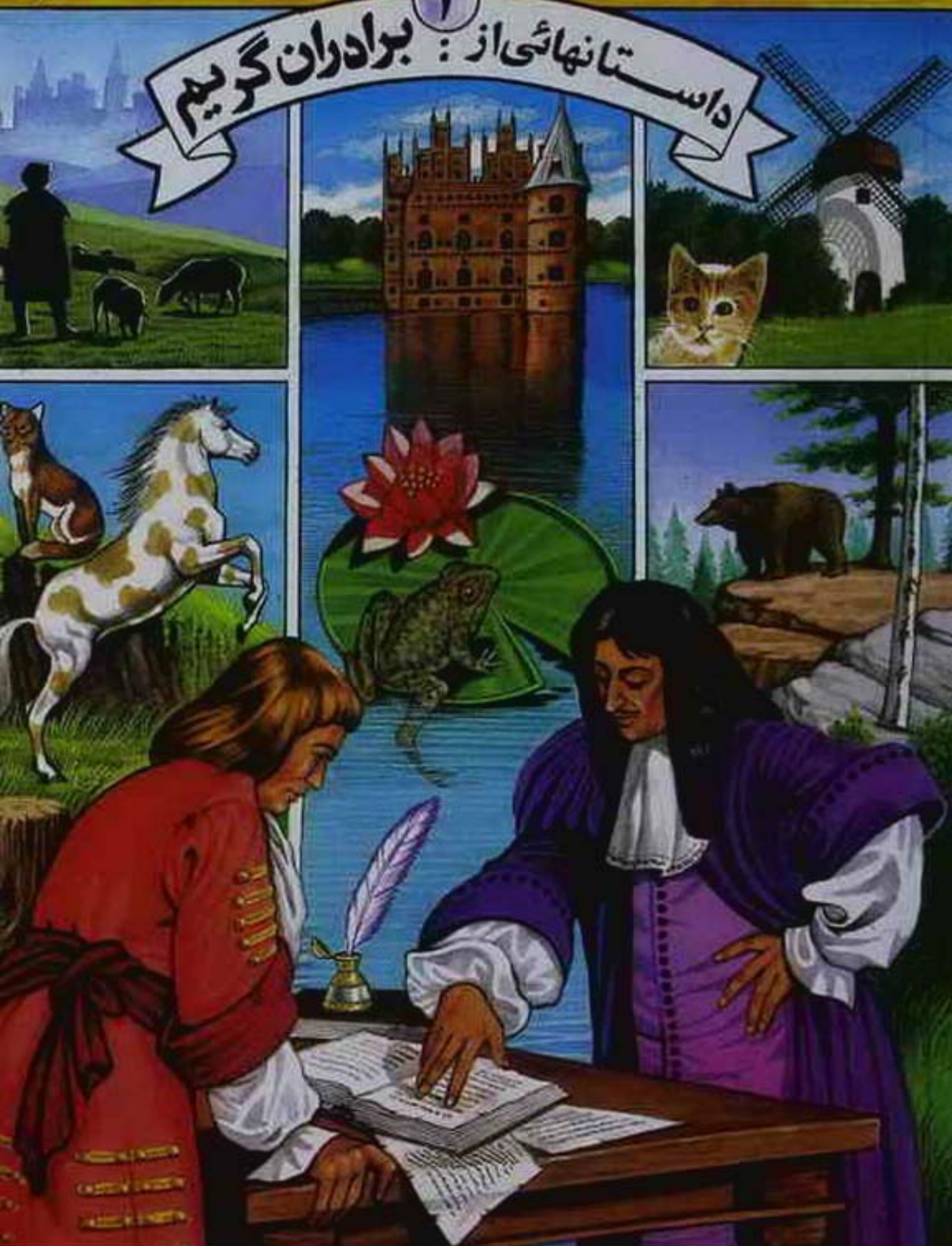


بهترین افسانه‌های دنیا

داستانهایی از : برادران گریم



بهترین افسانه‌های دنیا

(جلد اول)

گردآوری و ترجمه

از

هروس شبانی

ناشر

انتشارات آبنوس

گریم. باکوب لودویگ کارل. ۱۷۸۵- ۱۸۶۳
Grimm jakob ludwing karl
بهترین افسانه های دنیا / نهران : نشر آبنوس. ۱۳۷۶
ج۲ : مصور (ج. ۱) : ISBN: 978-964-6331-01-4
ج۲ : مصور (ج. ۲) : ISBN: 978-964-6331-02-1
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار)

عنوان دیگر : بهترین داستانهای دنیا
۱- افسانه های پریان - آلمان - گریم. ویلهلم کارل .
Grimm- wilhelm. ۱۷۸۶-۱۸۵۹

ب. شبانی. ۱۳۴۶- مترجم. ج. عنوان د. بهترین داستانهای دنیا

ع ۳۹۸۲۰۹۴۳

پ ۹ ۱۵۴ ۳۴ PZ

ع ۷۷-۲۵۲۸

۱۳۷۶

کتابخانه ملی ایران

آبنوس

انتشارات آبنوس

• بهترین داستانهای دنیا (جلد اول)

• نویسنده: برادران گریم

• مترجم: هروس شبانی

• چاپ پنجم : ۱۳۸۹

• چاپ: پیک ایران

• تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

• شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۶۳۳۴-۰۱-۴

• حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

مرکز پخش : تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، کوچه بهشت آیین

پلاک ۱۶ تلفن : ۶۶۴۹۶۸۲۸-۶۶۴۰۳۲۹۹ فکس : ۶۶۴۹۶۶۹۲

۲۰۰۰ تومان

www.shaghayegh-publish.ir

www.shaghayegh.taksell.com

فهرست

۵.....	پوست خرس.....
۱۳.....	هدهد و خرس.....
۱۷.....	حیوانات باوفا.....
۲۳.....	سه پزشک.....
۲۸.....	حکایت قورباغه‌ها.....
۳۰.....	خیاط دلاور.....
۳۵.....	پسر آسیابان و گربه.....
۴۱.....	هانس خاریشت.....
۴۸.....	کودک مهربان.....
۵۰.....	فرزندان دو پادشاه.....
۶۱.....	مردی در خارستان.....
۶۹.....	خرمن‌کوبی که از ابرها آمد.....
۷۱.....	شعله آبی.....
۷۸.....	هفت بخاری پاک‌کن.....
۸۱.....	سه جهانگرد.....
۸۷.....	فردیناند باوفا و فردیناند بی‌وفا.....

- ۹۴..... کفشهای کهنه
- ۱۰۱..... خورشید همیشه زیر ابر پنهان نمی ماند
- ۱۰۴..... شاهزاده‌ای که از هیچ چیز نمی ترسید
- ۱۱۲..... نخ‌ریس تنبل
- ۱۱۵..... سه برادر
- ۱۱۹..... ازدهای پرنده
- ۱۲۵..... افسانه چهار برادر
- ۱۳۱..... یک چشم کوچولو، دو چشم کوچولو، و سه چشم کوچولو
- ۱۴۰..... حکایت شلغم



پوست خرس

یکی بود، یکی نبود. در کشوری دوردست، مرد جوانی زندگی می‌کرد که روزی تصمیم گرفت به ارتش ملحق شود و به عنوان یک سرباز استخدام گردد. او خیلی شجاع بود و همیشه در صف اول جبهه خدمت می‌کرد، جایی که باران بی‌امان گلوله‌ها یک لحظه قطع نمی‌شد. تا موفقی که جنگ ادامه داشت، همه چیز بروفق مراد بود، اما وقتی صلح برقرار گردید، او را از خدمت مرخص کردند و فرمانده‌اش به او گفت که هر جا که می‌خواهد می‌تواند برود. والدینش در طی این چندسال از دنیا رفته بودند و چون او دیگر خانه‌ای نداشت که به آن بازگردد، به ناچار به نزد برادرانش رفت و از آنان خواست سرپناهی در اختیارش قرار دهند، تا آن‌که دوباره جنگ در یک گوشه‌ای از مملکت آغاز شود. با این حال، برادرانش، که افراد سنگدلی بودند، به او گفتند:

— ما با تو چه کار می‌توانیم بکنیم؟ تو به هیچ دردی نمی‌خوری. ببین چه سرنوشتی برای خودت درست کرده‌ای.

و کوچکترین توجهی به او نکردند. سرباز بیچاره که چیزی به جز یک تفنگ برایش باقی نمانده بود، آن را روی شانه‌اش انداخت و با گامهایی محکم به راه افتاد. پس از مدتی، او به یک دشت وسیع و بزرگ رسید که چیزی به جز چند درخت در آن دیده نمی‌شد. او زیر یکی از آنها نشست و درحالی که به سرنوشت نامعلوم خود

فکر می‌کرد، در غم و اندوه فرورفت. پیش خود اندیشید: «من به جز خدمت نظام و جنگجویی چیز دیگری نیاموخته‌ام، و اکنون که دوران صلح است، به وجود من هیچ نیازی نیست. از همین حالا معلوم است که از گرسنگی تلف خواهم شد». در همان موقع صدای خش خش عجیبی به گوشش خورد و وقتی سر بلند کرد، مرد غریبه‌ای را دید که در برابرش ایستاده بود. این مرد یک کت خاکستری به تن داشت و بسیار باوقار به نظر می‌رسید، اما پای سم‌دار بسیار زشتی داشت. مرد غریبه به او گفت:

– من به خوبی می‌دانم که تو نیازمند چه چیزی هستی. هرچقدر طلا و ثروت که بخواهی به دست خواهی آورد. خیلی بیشتر از آنچه که فکرش را می‌کنی. اما اول از همه من باید بدانم که تو یک فرد بزدل هستی یا نه، چون دلم نمی‌خواهد بیخودی بولم را هدر بدهم.

جوان پاسخ داد:

– سرباز و بزدلی! این غیرممکن است. می‌توانی مرا امتحان کنی.
غریبه گفت:

– خیلی خوب، پس پشت سرت را نگاه کن.

سرباز چرخید و چشمش به خرس عظیم‌الجثه‌ای افتاد که به شکل ترسناکی به او چشم‌غره می‌رفت.

جوان گفت:

– آهان! همین حالا دماغت را طوری برایت می‌خارانم که دیگر نتوانی غرش کنی.

و با یک حرکت تفنگش را بلند کرد و گلوله‌ای به پیشانی جانور شلیک نمود. خرس نقش زمین شد و دیگر حرکت نکرد. مرد غریبه گفت:

– به خوبی معلوم شد که از شجاعت و شهامت چیزی کم و کسر نداری، اما هنوز یک شرط وجود دارد که باید به آن عمل کنی.

جوان که دیگر فهمیده بود این چه کسی است که در مقابلش ایستاده است، گفت:

– اگر این کار مانع سعادت و خوشبختی آینده من نباشد، من در انجام آن تردید

نخواهم کرد.

غریبه گفت:

- در این مورد خودت باید تصمیم بگیری. مدت هفت سال خودت را نباید بشویی، موهایت را نباید شانه کنی، ناخنهایت را نباید کوتاه نمایی، و نباید حتی یک بار دعا بخوانی. آن موقع من این کت و این ردا را به تو خواهم داد که بایستی هفت سال تمام آنها را به تن داشته باشی. اگر تو در طی این مدت از دنیا رفتی، متعلق به من خواهی بود. اما اگر زنده ماندی، ثروتمند خواهی شد و تا آخر عمر، آزاد و راحت زندگی خواهی کرد.

جوان دلاور مدتی درباره این شرط و شروط سخت و دشوار فکر کرد و با به یاد آوردن دفعات بیشماری که در جبهه‌های جنگ با فرشته مرگ رودررو شده بود، سرانجام رضایت داد و گفت که آن پیشنهاد را قبول می‌کند. موجود شیطانی نیز فوراً کت خاکستری رنگ خود را درآورد و آن را به جوان داد و گفت:

- هر وقت که این کت را به تن داری، اگر دستت را در جیب آن فرو کنی، همیشه آن را پر از پول خواهی یافت.

سپس پوست خرس را نیز کند و به او داد و گفت:

- این پوست هم شنل و هم بستر تو خواهد بود. تو بایستی روی آن بخوابی و هرگز نباید روی تخت دیگری بخوابی. به همین خاطر نیز اسم تو از این به بعد پوست خرس خواهد بود.

سپس در یک چشم به هم زدن، ناپدید شد.

جوان کت را پوشید و دستهایش را در جیبهای آن فروبرد تا از درستی گفته‌های آن غریبه مطمئن شود. سپس پوست خرس را نیز به دور خود پیچید و در حالی که به خاطر اقبال بلندش لبخند می‌زد، به قصد جهانگردی در جاده به راه افتاد. از آنجایی که همیشه پول کافی در اختیار داشت، هر چه را که دلش می‌خواست می‌خرید و هیچ‌گاه گرسنه یا تشنه نمی‌ماند. سال اول قیافه و وضع ظاهری اش فرق چندانی نکرد، اما از سال دوم به بعد، هر چه که می‌گذشت بیشتر و بیشتر به یک هیولای ترسناک شباهت پیدا می‌کرد. موهایش تقریباً تمامی صورتش را پوشانده و

ریشش بیشتر به یک تکه پارچه کثیف مبدل شده بود، ناخنهایش آن قدر دراز شده بودند که بیشتر به چنگال شباهت داشتند و گرد و خاک چنان تمام بدنش را پوشانده بود که اگر روی آن بذر می‌پاشیدی، گندم سبز می‌شد! مردم با دیدن او پا به فرار می‌گذاشتند، اما چون او در همه جا به فقرا و تهیدستان سکه طلا می‌بخشید، مستمندان دعا می‌کردند که او در طی آن هفت سال از دنیا نرود. از آنجایی هم که بسیار دست و دل باز بود، شبها هیچ‌گاه برای پیدا کردن سرپناه با مشکلی روبه‌رو نمی‌شد. اما سال چهارم، او یک شب به مهمانخانه‌ای رسید که صاحب آن حاضر نشد او را به داخل راه دهد، و حتی قبول نکرد تا در اصطبل جایی در اختیارش بگذارد، زیرا از این می‌ترسید که اسبها وحشت زده شوند و در اثر رم کردن به خود صدمه بزنند. با این حال، وقتی پوست خرس دستش را در جیب فروبرد و مثنی سکه طلا بیرون کشید، مهمانخانه‌چی با دیدن این صحنه رضایت داد و یکی از دورترین کلبه‌های اجاره‌ای را در اختیارش گذاشت. اما قبلاً از او قول گرفت که خود را به هیچ‌کدام از مشتریان نشان ندهد، زیرا نگران آن بود که شهرت و اعتبار مهمانخانه‌اش لطمه ببیند.

در حالی که پوست خرس در گوشه کلبه نشسته بود و از ته دل آرزو می‌کرد که ای کاش آن هفت سال هرچه زودتر به پایان برسد، ناگهان از بیرون کلبه صدای آه و ناله بلندی به گوشش رسید. این سر باز کهنه کار قصه ما، قلب بسیار مهربانی داشت، پس از جایش بلند شد و در را باز کرد و در میان تاریکی چشمش به پیرمردی افتاد که گوشه‌ای نشسته بود و مانند سیلاب اشک می‌ریخت و زاری می‌کرد. پوست خرس چند قدم به او نزدیک شد، اما پیرمرد با دیدن او از جایش پرید و خواست پا به فرار بگذارد. اما چون شنید که آن هیولای وحشتناک با صدای یک انسان صحبت می‌کند، لحظه‌ای درنگ کرد و پوست خرس توانست با کلماتی محبت‌آمیز و دوستانه او را آرام کند. پیرمرد نیز سرانجام پس از مدتی علت غم و غصه خود را برای او تعریف کرد. او گفت که در اثر حوادث، تمامی دارایی‌اش را ذره ذره از دست داده است و حالا دیگر سرنوشتی بهتر از تلف شدن از گرسنگی، انتظار او و دخترانش را نمی‌کشد، زیرا به قدری فقیر و بی‌چیز شده است که دیگر قادر نیست

بدهی خود را به صاحب مهمانخانه پردازد و به همین دلیل به زودی به رندان خواهد افتاد.

پوست خرس گفت:

– اگر غصه‌ات فقط همین است، بهتر است دیگر گریه نکنی، چون من به اندازه کافی پول دارم.

و پس از احضار کردن مهمانخانه‌چی، تمامی بدهی پیرمرد را به او پرداخت و اضافه بر این، یک کیسه پر از سکه طلا نیز در جیب پیرمرد گذاشت. پیرمرد، وقتی که دید تمامی غصه‌ها و مشکلاتش در یک چشم به هم زدن برطرف شدند و چون نمی‌دانست چگونه به شکل شایسته‌ای از نجات‌دهنده خود تشکر کند، به پوست خرس گفت:

– همراه من بیا. دختران من یکی از یکی زیباترند، پس می‌توانی از بین آنها همسری برای خودت اختیار کنی. هنگامی که آنها بشنوند که تو چه محبت بزرگی در حق من کرده‌ای، دست رد به سینه‌ات نخواهند زد. ظاهر تو دیگر به آدمیزاد شباهت ندارد، اما این چیزی نیست که آنها نتوانند ترتیبش را بدهند.

پوست خرس از این حرف خیلی خوشش آمد، پس همراه پیرمرد به خانه او رفت. به محض این‌که چشم دختر بزرگ به او افتاد، از سر و وضعش به قدری ترسید که فریادکنان از اتاق فرار کرد. دختر وسطی لحظه‌ای ایستاد و سرتاپای او را برانداز کرد، اما سرانجام گفت:

– چگونه می‌توانم شوهری اختیار کنم که ذره‌ای شکل و شمایل انسانی ندارد؟ آن خرس وحشی کوهستان، که یک بار به نزدیکی کلبه ما آمد، خیلی از این موجود وحشتناک بهتر بود. لااقل او پوزه و دست و پای سفید و زیبایی داشت.

اما جوانترین دختر گفت:

– پدر عزیزم، این حتماً مرد بسیار خوب و مهربانی است که در هنگام سختی و تنگدستی به تو کمک کرده و مشکلاتت را برطرف ساخته است. اگر تو در برابر این خدمات ارزشمند، قول یک عروس را به او داده‌ای، حرفت را نباید به زمین انداخت. واقعاً جای تأسف بود که چهره مرد جوان ما این چنین از خاک و مو پوشیده شده

بود، وگرنه هرکسی می‌توانست ببیند که این سخنان چقدر او را خوشحال کردند. پوست خرس حلقه‌ای را از انگشتش درآورد، آن را به‌دو نیم کرد، و یک نصفه حلقه را به دختر جوان داد و نصفه دیگر را برای خودش نگاه داشت. روی نصف حلقه دختر جوان اسم خودش را نوشت و روی نصف حلقه خودش اسم دختر جوان را حک کرد و به او التماس نمود که آن را به دقت حفظ کند. سپس اجازه رفتن خواست و گفت:

– من هنوز بایستی سه سال دیگر در دنیا آواره باشم. اگر به اینجا بازگشتم، آن‌گاه ازدواجمان را جشن خواهیم گرفت. اما اگر برنگشتم، تو دیگر از بند این عهد و پیمان آزاد هستی، زیرا در آن صورت من مرده خواهم بود. اما دعا کن که خداوند زندگی ام را حفظ کند.

هنگامی که او خانه پیرمرد را ترک کرد، عروس بیچاره یکپارچه سیاه پوشید، و هر موقع که به یاد داماد می‌افتاد چشمانش از اشک لبریز می‌شد. خواهرانش نیز به عوض دل‌داری، فقط او را تمسخر و ریشخند می‌کردند. خواهر بزرگتر می‌گفت:

– وقتی که با تو دست می‌دهد، خوب دقت کن تا چنگالهای زیبایش را ببینی! خواهر وسطی می‌گفت:

– مواظب باش! خرسها از شیرینی خیلی خوششان می‌آید. اگر زیاده از حد به تو علاقمند شود، ممکن است تو را درسته ببلعد! خواهر بزرگتر ادامه داد:

– بایستی حواست جمع باشد که هر کاری می‌گوید فوراً انجام دهی، وگرنه شروع به غرش خواهد کرد! و خواهر وسطی افزود:

– اما واقعاً که جشن عروسی شاد و پرشوری خواهد شد، چون خرسها خیلی خوب می‌رقصند!

عروس بیچاره حرفی نمی‌زد، اما هیچ‌کدام از این طعنه‌ها نمی‌توانست او را از تصمیمش منصرف کند. در همین بین، پوست خرس نیز دنیا را می‌گشت و هر جا که می‌توانست کار نیکی انجام می‌داد و از هیچ رحمت و بخششی نسبت به فقرا و

نیازمندان دریغ نمی‌کرد. آنها نیز از صمیم قلب برایش دعا می‌کردند. سرانجام آخرین روز آن هفت سال نزدیک شد، و پوست خرس نیز رفت و در همان جنگل، زیر درختان نشست. طولی نکشید که باد سردی وزیدن گرفت و لحظه‌ای بعد، شیطان در برابرش ظاهر گردید و با قیافه‌ای خشمگین و عصبانی به او خیره شد. سپس کت قدیمی سربازی وی را جلوی پایش انداخت و کت خاکستری خودش را از او مطالبه کرد. پوست خرس گفت:

— زیاد عجله نکن. اول بایستی مرا تمیز کنی.

شیطان نیز به ناچار برخلاف میلش مجبور شد برود آب بیاورد، سرباز جوان را بشوید، موهایش را شانه کند و ناخنهایش را کوتاه نماید. جوان شجاع پس از این کارها دوباره شکل و شمایل یک جنگجوی دلاور را به خود گرفت. او حتی از روز اول هم زیباتر و خوش قیافه‌تر شده بود.

به محض آن‌که شیطان ناپدید شد، پوست خرس با قلبی شاد و سبکبال به راه افتاد و پس از آن‌که خود را به نزدیکترین شهر رساند، کت مخمل زیبایی خرید، یک کالسکه باشکوه که چهار اسب سفید آن را می‌کشید، اجاره کرد، و به طرف خانه عروس وفادارش حرکت نمود. وقتی که به مقصد رسید، هیچ‌کس او را نشناخت. پدر دخترها او را به جای یک ژنرال مشهور گرفت و او را به اتاق راهنمایی کرد که دخترانش در آنجا نشسته بودند. او مجبور شد که بین دو دختر بزرگتر بنشیند و آنها فوراً مشغول پذیرایی از او شدند و میز جلوی او را از شربت و شیرینی و میوه‌های رنگارنگ پر کردند. اما عروس بیچاره روبه‌روی او در گوشه‌ای نشسته بود و درحالی که هنوز لباس سیاهش را به تن داشت، نه چشمانش را باز می‌کرد و نه چیزی می‌گفت. دو خواهر بزرگتر که به عمرشان چنین جوان باوقار و خوش سیمایی ندیده بودند مدام او را به صحبت می‌گرفتند و هرکدام سعی داشتند که توجه این خواستگار زیبا را نسبت به خود جلب کنند. سرباز جوان سرانجام از پیرمرد پرسید که آیا حاضر است یکی از دخترانش را برای همسری به او بدهد. دختران بزرگتر با شنیدن این حرف از جا پریدند و به سرعت خود را به اتاقهایشان رساندند تا زیباترین لباسهایشان را به تن کنند، زیرا هرکدام از آنها فکر می‌کردند که او را انتخاب خواهد

کرد. در همین بین، جوان غریبه به محض این که خودش را با عروس مورد نظرش تنها یافت، نصفه حلقه خود را بیرون آورد، آن را به داخل یک لیوان شربت انداخت و لیوان را به عروس سیاهپوش تعارف کرد. دخترک از روی ادب و احترام آن را پذیرفت، و همین که آن را نوشید و چشمش به نصف حلقه‌ای افتاد که ته لیوان قرار داشت، قلبش به طپش افتاد. دختر جوان نصف حلقه خود را که در تمام این مدت به گردن آویخته بود بیرون آورد و دو نصفه را به یکدیگر نزدیک کرد. دو نصفه حلقه دقیقاً با یکدیگر جفت شدند. در اینجا مرد غریبه از جایش بلند شد و گفت: - من همان داماد مورد نظر تو هستم که تو برای اولین بار او را به شکل پوست خرس دیدی. اما حالا دیگر از روی رحم و عطوفت الهی، شکل انسانی خود را بازیافته‌ام و دوباره خودم شده‌ام.

دختر جوان با شنیدن این سخنان از ته دل خوشحال شد و او را در کنار خود نشاند و دستش را در دستان خود گرفت. در همین لحظه دو خواهر دیگر با لباسهای فاخر و پرزرق و برق خود داخل شدند، دیدند که آن جوان رعنا نصیب خواهر کوچکترشان شده است. و وقتی هم شنیدند که این همان «پوست خرس» است، از شدت ناراحتی و حسادت از خانه بیرون دویدند و دیگر هرگز بازنگشتند.



هدهد و خرس

یک روز گرم تابستان، خرس و گرگ داشتند در جنگل گردش می‌کردند که ناگهان خرس صدای پرنده‌ای را شنید که با صدای بسیار شیرینی آواز می‌خواند، و از گرگ پرسید:

– داداش گرگه، این کدام پرنده است که چنین آواز دلنشینی دارد؟

گرگ پاسخ داد:

– آن صدای پادشاه پرندگان است که همه ما باید به او احترام بگذاریم.

اما آن پرنده فقط یک هدهد بود. خرس گفت:

– در این صورت، من خیلی دوست دارم که قصر سلطنتی او را ببینم.

گرگ گفت:

– همین طوری که نمی‌توانی این کار را بکنی. تو باید صبر کنی تا ملکه به خانه

بازگردد.

طولی نکشید که هم ملکه و هم پادشاه، درحالی که مقداری غذا به منقار خودگرفته بودند، برای غذا دادن به جوجه‌هایشان به لانه بازگشتند. خرس فوراً

خواست جلو برود، اما گرگ گوشش را کشید و گفت:

– نه، نه. تو باید صبر کنی تا ملکه و پادشاه، هر دو دوباره از خانه خارج شوند.

پس آنها گوشه‌ای نشستند و چشمانشان را به درختی که آشیانه روی آن قرار

داشت دوختند، تا این که سرانجا هردو پرنده دوباره به دنبال پیدا کردن غذا رفتند. خرس که صبرش تمام شده بود، دیگر طاقت نیاورد. فوراً از جا پرید و از درخت بالا رفت و پس از مدتی جستجو، لانه هدهد را پیدا کرد. پادشاه و ملکه در لانه نبودند، و وقتی خرس نگاهی به داخل آشیانه انداخت، چشمش به پنج یا شش جوجه کوچک افتاد. خرس با تعجب داد زد:

– این است آن قصر سلطنتی؟ این که یک کلبه خرابه بیشتر نیست! شما هم فرزندان پادشاه نیستید، فقط یک مشت بچه بی اصل و نسب پست و بی ارزش هستید.

جوجه هدهدها وقتی این سخنان را شنیدند، همگی با عصبانیت فریاد زدند: – نه، نه، این طور نیست! ما از والدین محترم و شرافتمندی متولد شده ایم و شما آقاخرسه، به زودی پاسخ این حرفهای ناپسندتان را دریافت خواهید کرد. خرس و گرگ با شنیدن این جمله بسیار ترسیدند و با عجله خود را به سوراخهایشان رساندند. اما جوجه‌های کوچک تا بازگشت پدر و مادرشان یک لحظه از جیغ کشیدن و فریاد زدن دست برنداشتند. به محض این که والدین با غذایی که به منقار گرفته بودند، وارد آشیانه شدند، جوجه‌ها فوراً شروع به گله و شکایت کردند:

– ما ترجیح می‌دهیم که دیگر لب به غذا نزنیم و از گرسنگی تلف شویم، مگر این که شما مشخص کنید آیا ما بچه‌های شرافتمندی هستیم یا خیر، چون خرس امروز به این جا آمد و به ما توهین کرد! پادشاه گفت:

– ساکت باشید. من خودم ترتیب این کار را خواهم داد. سپس به همراه ملکه، پروازکنان خود را به لانه خرس رساندند و از کنار در ورودی داد زدند:

– آهای، پشمالوی پیر، برای چه به بچه‌های من توهین کرده‌ای؟ این کار برای خیلی گران تمام خواهد شد، ما خیال داریم با یک نبرد جانانه حسابهای خودمان را

با تو تصفیه کنیم.

به این ترتیب بود که هدهد به خرس اعلام جنگ داد. خرس نیز به ناچار تمام جانوران چهارپا را احضار کرد. گاو میش و الاغ و گاو و بز و گوزن و خلاصه تمام حیوانات روی زمین به کمکش آمدند. هدهد نیز از طرف دیگر تمام جانداران بالدار را احضار کرد. نه فقط پرندگان کوچک و بزرگ دنیا، بلکه حتی پشه و زنبور سرخ و زنبور عسل و تمام حشرات دیگر را.

هنگامی که زمان مبارزه فرا رسید، پادشاه جاسوسهایی را فرستاد تا ببیند چه کسی به سمت فرماندهی قوای دشمن انتخاب شده است. پشه از مأموران دیگر زرنگتر و زیرکتر بود. به همین خاطر او وزوزکنان خود را به محلی در جنگل رساند که دشمن در آنجا اردو زده بود، و روی درختی نشست که در زیر آن افراد دشمن مشغول خواندن اسم رمز آن شب بودند. در همین موقع خرس رویاه را به نزد خود خواند و گفت:

– تو در بین حیوانات از همه زرنگتر و حبله گرتری، پس تو بایستی فرمانده ما بشوی و لشکر ما را هدایت کنی.
روباه گفت:

– خیلی خوب، اما از چه نوع علامتهایی استفاده کنیم؟

هیچکسی در مورد علامت دادن چیزی نمی دانست. سپس روباه گفت:

– من دم بلند و پرمویی دارم که از دور مانند یک پرچم قرمز است. اگر این دم را راست به طرف بالا نگهداشتم، همه چیز مرتب است و شماها بایستی دنبال من حرکت کنید، اما اگر دم را پایین نگهداشتم، باید با تمام قوا پا به فرار بگذارید.
به محض این که پشه این حرفها را شنید به طرف خانه پرواز کرد و همه چیز را برای هدهد پادشاه تعریف کرد.

هنگامی که روز نبرد فرارسید، تمام حیوانات چهارپا خود را به میدان جنگ رساندند. تعداد آنها از ستارگان آسمان هم بیشتر بود و زمین در زیر پاهایشان به لرزه افتاده بود. هدهد پادشاه نیز با لشکریانش از راه رسید. پرنده ها و حشرات چنان سر و صدایی به راه انداخته بودند که دل شیر از شنیدن آنها آب می شد. سر و صدای

آنها به قدری ترسناک بود که هرکسی از شنیدن آن زهره‌ترک می‌شد. سپس پادشاه، زنبور قرمز را جلو فرستاد تا روی دم رویاه بنشیند و با تمام قوا آن را نیش بزند. به محض این‌که رویاه اولین نیش را احساس کرد، از شدت درد پاهای عقبی‌اش را جمع کرد، اما با این حال هنوز دمش را مثل سابق بالا نگهداشته بود. با نیش دوم مجبور شد که دمش را کمی پایین بیاورد. اما دیگر نتوانست نیش سوم را تحمل کند و فوراً دمش را بین پاهایش جمع کرد. حیوانات دیگر که این صحنه را از دور دیدند، خیال کردند که همه چیز از دست رفته است، پس هر کدام از ترس فرار کردند و به لانه‌شان برگشتند. به این ترتیب بود که پرنده‌ها بدون هیچ زحمتی، توانستند دشمن را شکست دهند.

هنگامی که نبرد به پایان رسید، پادشاه و ملکه به آشیانه نزد جوجه‌هایشان برگشتند و فریاد زدند:

— شاد باشید و خوشحالی کنید! ما در نبرد پیروز شدیم. حالا هر چه قدر که دوست دارید بخورید و بنوشید و جشن بگیرید.
اما جوجه‌ها گفتند:

— با این همه، ما لب به غذا نمی‌زنیم تا این‌که خرس به نزدیکی آشیانه ما بیاید و از ما عذرخواهی کند و اعتراف نماید که ما بچه‌های شرافتمندی هستیم.

پس هدهد دوباره به سمت لانه خرس پرواز کرد و کنار در ورودی صدا زد:
— ای پشمالوی پیر، تو باید به نزد بچه‌های من بیایی و از آنان به خاطر توهین‌هایی که کرده‌ای عذرخواهی کنی، وگرنه یک استخوان سالم در بدنت باقی نخواهم گذاشت. خرس نیز با ترس و وحشت از سوراخش بیرون آمد و خود را به زیر درخت هدهد رساند و التماس‌کنان از آنها معذرت خواست. جوجه‌های کوچک نیز که اکنون دیگر خیالشان راحت شده بود، دوباره مشغول خوردن و نوشیدن شدند و آن شب تا دیروقت به جشن و پایکوبی پرداختند.



حیوانات باوفا

در روزگاران قدیم مردی زندگی می‌کرد که پول زیادی نداشت، اما خیلی دلش می‌خواست که دنیا را بگردد، تا این‌که یک روز با مقدار پول کمی از خانه خارج شد و به راه افتاد. او به زودی به دهکده‌ای رسید که تعدادی پسر بچه داشتند به این طرف و آن طرف می‌دویدند و جیغ می‌کشیدند و غش غش می‌خندیدند. مرد جلورفت و از آنها پرسید که موضوع چیست. آنها نیز پاسخ دادند:

— آه! ما یک موش گرفته‌ایم و می‌خواهیم به او رقصیدن یاد بدهیم. ببینید چطور این طرف و آن طرف می‌دود. ببینید چقدر بامزه است!
اما مرد مسافر، که موجود دل‌رحمی بود، دلش به حال موش سوخت و به بچه‌ها گفت:

— این حیوان بیچاره را آزاد کنید، بچه‌های عزیز، من نیز در عوض مقداری پول به شما خواهم داد.

و سپس چند سکه پول به آنها داد. آنها نیز حیوان بیچاره را آزاد کردند و موش نیز به سرعت به داخل نزدیکترین سوراخ دوید. پس از این، مرد به راهش ادامه داد و رفت تا آن‌که به دهکده دیگری رسید، جایی که پسر بچه‌های ده یک میمون گرفته بودند و داشتند آن را مجبور می‌کردند که برقصد و پشتک بزند. آنها مدام می‌خندیدند و حیوان بیچاره را یک لحظه راحت نمی‌گذاشتند. مرد مسافر به اینها

نیز مقداری پول داد تا میمون را آزاد کنند و باز به راه خود ادامه داد. او پس از مدتی به دهکدهٔ سومی رسید و در آنجا پسرانی را دید که خرسی را به زنجیر کشیده بودند و آن را مجبور می‌کردند تا روی دو پا بایستد و مدام برقصد. وقتی که حیوان بیچاره غرش می‌کرد، آنها خیلی بیشتر می‌خندیدند. مرد مسافر آزادی این حیوان را نیز خرید و خرس نیز خوشحال از این‌که دوباره خود را روی چهار دست و پا می‌دید، با عجله از آنجا دور شد.

اما بشنوید از مرد مسافر که با این کارها تمام پولهایش را خرج کرده بود و متوجه شد که دیگر حتی یک سکهٔ سیاه هم در جیبهایش باقی نمانده است. پس او به خودش گفت:

– پادشاه در خزانه‌اش یک عالمه پول دارد که خیلی از مقدار احتیاجش بیشتر است. من که نمی‌توانم از گرسنگی بمیرم. پس باید بروم و مقداری از پولهای پادشاه را بردارم. هر وقت که پولدار شدم و توانستم، بدهی خود را برمی‌گردانم. و با این فکرها خود را مخفیانه وارد خزانهٔ سلطنتی کرد و مقدار کمی از آن انبوه سکه‌های طلا برداشت، اما موقعی که داشت از خزانه خارج می‌شد، نگهبانان سلطنتی او را گرفتند. آنها به او نهمت دزدی زدند و وی را کشان‌کشان به نزد قاضی بردند. محکمه نیز او را مجرم شناخت و دستور داد که او را در یک صندوق چوبی بگذارند، و در صندوق را سوراخ سوراخ کنند تا بتواند نفس بکشد، یک کوزه آب و یک قرص نان در داخل صندوق قرار دهند و دست‌آخر هم در صندوق را قفل کنند و آن را به دریا بیندازند. در حالی که مرد بیچاره روی آب دریا شناور بود و با ناراحتی بسیار به سرنوشت نامعلوم خود فکر می‌کرد، ناگهان صدای قرچ و قروچ عجیبی را از کنار قفل صندوق شنید. این سروصدای عجیب آن قدر ادامه یافت تا آن‌که در یک چشم به هم زدن، قفل صندوق از جا کنده شد و در صندوق بازگردید. به محض باز شدن صندوق، چشم مرد مسافر به موش و میمون و خرس افتاد که کنار آن ایستاده بودند، و متوجه شد که آنها صندوق را به کنارهٔ آب آورده‌اند و به تلافی کمکی که به آنها کرده بود، او را نجات داده‌اند. اما حیوانات حالا دیگر نمی‌دانستند که چه کار باید بکنند، پس تصمیم گرفتند با هم مشورت کنند. در همین بین که آنها گرم صحبت

بودند، سنگ سفید براقی که به شکل یک تخم مرغ گرد بود، غلت زنان از کنار آنها رد شد و به داخل آب افتاد. خرس گفت:

- دیگر از این بهتر نمی شود. درست به موقع پیدایش شد. این سنگ یک سنگ معمولی نیست، بلکه یک سنگ سحرآمیز است که اگر کسی آن را در اختیار داشته باشد، می تواند در یک چشم به هم زدن به هر کجا که آرزو دارد برود.

مرد مسافر با شنیدن آن، سنگ را برداشت و آن را در دست گرفت و آرزو کرد که در یک قصر زیبا با باغهای باشکوه و اصطبل های بزرگ باشد. هنوز این کلمات از دهانش خارج نشده بودند که او ناگهان خود را در همان قصری دید که آرزویش را کرده بود. همه جای قصر به همان زیبایی و شکوهی بود که دلش می خواست. همان باغهای بزرگ و سرسبز، همان اصطبل های بزرگ، و همان مناظر زیبا، طوری که مرد مسافر از گردش در آن سیر نمی شد.

پس از مدتی، تعدادی بازرگان، گذرشان به آن طرفها افتاد. درحالی که آنها داشتند از کنار قصر عبور می کردند، یکی از آنها با تعجب گفت:

- ببینید، عجب قصر باشکوهی اینجا ساخته شده است! دفعه آخر که از اینجا عبور می کردیم، چیزی به جز یک زمین بایر و خشک وجود نداشت.

و چون کنجکاوی بقیه نیز برانگیخته شده بود، همگی وارد قصر شدند و از مرد مسافر پرسیدند که چگونه توانسته است با این سرعت قصری به این بزرگی بسازد. مرد نیز پاسخ داد و گفت:

- من این قصر را نساختم، بلکه سنگ جادویی من این کار را کرد.
بازرگان پرسید:

- می شود آن سنگ را ببینیم؟

مرد نیز رفت و آن را آورد و به آنان نشان داد. بازرگان نیز به قدری از آن سنگ زیبا و عجیب خوششان آمد که به مرد پیشنهاد خرید آن را دادند و گفتند که حاضرند تمام کالاهایی را که با خود دارند در عوض بهای آن سنگ بپردازند. مرد مسافر نیز که چشمش از آن همه کالاهای رنگارنگ خیره شده بود، فکر کرد ارزش آن چیزهای زیبا از سنگ خودش بیشتر است، سرانجام نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت که

حاضر است سنگ را با آن کالاها عوض کند. اما هنوز سنگ از دستش خارج نشده بود که قصر به همراه تمام ثروت و دارایی‌اش ناپدید شد و او دوباره خود را در آن صندوق شناور بر روی آب یافت، آن هم فقط با یک کوزه آب و یک قرص نان. حیوانات باوفا، موش و میمون و خرس، هنگامی که دیدند چه اتفاقی افتاده است دوباره به کمکش آمدند، اما این بار هرکاری کردند نتوانستند قفل صندوق را باز کنند، زیرا این قفل از قفل قبلی بسیار محکم‌تر بود. خرس سرانجام گفت:

– ما باید هرطور شده سنگ سحرآمیز را دوباره به دست بیاوریم وگرنه تمام زحمتهای ما بیهوده خواهد ماند.

اکنون آن بازرگانان در داخل قصر زندگی می‌کردند و دیگر از کار تجارت دست کشیده بودند، زیرا دیگر هرچه که می‌خواستند داشتند. پس سه حیوان باوفا به راه افتادند و رفتند تا آن‌که به نزدیکی قصر جادویی رسیدند. سپس خرس به موش گفت که باید برود و از سوراخ کلید به داخل نگاه کند تا ببیند چه خبر است، زیرا او آن قدر کوچک است که کسی متوجه او نخواهد شد. موش نیز قبول کرد و مخفیانه وارد قصر شد، اما به زودی بازگشت و گفت:

– هیچ فایده‌ای ندارد. من همه‌جا را برانداز کردم، آنها سنگ را در جلوی آینه دیواری با رویانی آویزان کرده‌اند، و در زیر آن نیز دو گربه بزرگ و قوی با چشمانی آتشین مراقب آن هستند. اما همراهانش گفتند:

– مهم نیست، دوباره به آنجا برگرد و صبر کن تا اریاب خانه به رختخواب برود و بخوابد. سپس دزدکی داخل شو و از رختخواب بالا برو. وقتی کنار سراریاب خانه رسیدی، دماغش را غلغلک بده و یک تار مو از سبیلش را بکن.

پس موش نیز دوباره مخفیانه داخل قصر شد و کاری که به او گفته شده بود انجام داد. مرد بازرگان درحالی که دماغش را می‌مالید، از خواب پرید و فریاد زد:

– عجب گربه‌های بی‌خاصیتی آورده‌ایم! آن قدر بی‌عرضه هستند که موشها جرئت پیدا کرده‌اند وارد خانه شوند و موهای من را بکنند!

سپس با عصبانیت از رختخواب پایین آمد و هر دو گربه را از قصر بیرون

انداخت، و به این ترتیب بود که موش به مقصود خود رسید.

شب بعد، به محض آنکه اریاب خانه به خواب رفت، موش دوباره به داخل اتاق خزید و آن قدر رویان را جوید و گاز گرفت تا سنگ آزاد شد و پایین افتاد. سپس آن را از زیر شکاف در به آن طرف قل داد، اما چون زور و توانش کم بود دیگر نتوانست ادامه بدهد، به زودی خسته شد. پس به ناچار میمون را صدا زد و از او کمک خواست. میمون نیز به راحتی سنگ را با دستان درازش برداشت و همراه دوستانش به راه افتادند، آنها رفتند و رفتند تا آنکه به کناره دریا رسیدند. سپس میمون پرسید:

– حالا چگونه باید خودمان را به صندوق چوبی برسانیم؟ امواج آن را به وسط دریا برده است.

خرس گفت:

– این که کاری ندارد. من می توانم در آب شنا کنم. تو، میمون، روی پشت من می نشینی و محکم با هر دو دست از موهای پشتم می گیری، و سنگ را هم در دهانت حمل می کنی. موش هم می تواند در گوش راست من بنشیند.

آن ها همان کاری را که خرس گفته بود انجام دادند و او نیز شناکنان در آب به راه افتاد، اما پس از مدتی، چون از این سکوت ناراحت شده بود، شروع به پرحرفی کرد و گفت:

– صدای مرا می شنوی، آقا میمونه؟ فکر نمی کنی ما موجودات بسیار شجاعی باشیم؟

اما میمون یک کلمه هم جواب نداد. خرس دوباره شروع کرد:

– ادب و تربیت کجا رفته؟ یعنی نمی خواهی حتی جواب دوست و همراهت را بدهی؟ این خیلی بد است که کسی جواب دوستش را ندهد.

سپس میمون که دیگر طاقتش طاق شده بود، گذاشت تا سنگ به داخل آب دریا بیفتد و فریاد زد:

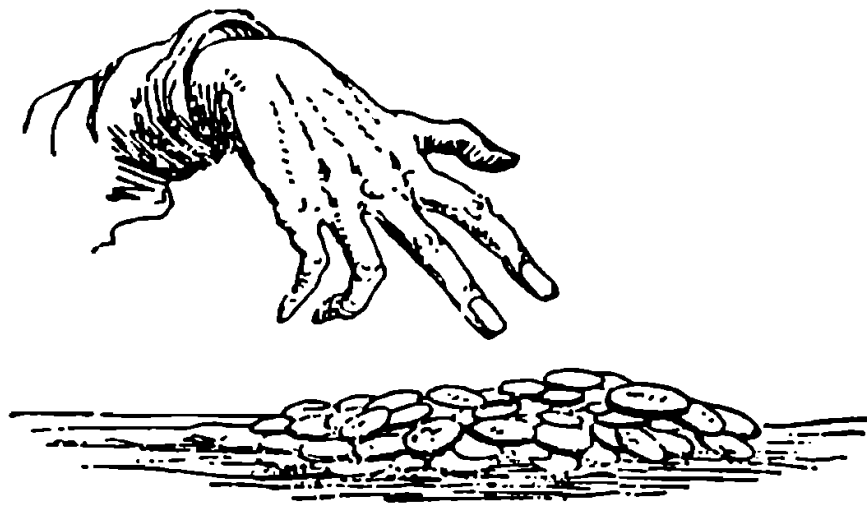
– عجب حیوان نادانی هستی! آخر من چطور می توانستم در حالی که سنگ در دهان دارم پاسخ تو را بدهم؟ حالا دیگر سنگ از دست رفت و همه اش هم تقصیر تو بود.

خرس گفت:

– عصبانی نشو ما به زودی آن را دوباره به دست می‌آوریم.
سپس آنها پس از مشورت کردن با یکدیگر تمام ماهی‌ها و موجوداتی را که در
دریا زندگی می‌کردند احضار کردند و به آنها گفتند:

– دشمن نیرومندی دارد به این طرف می‌آید که می‌خواهد همه شماها را نابود
کند. عجله کنید و هرچقدر سنگ می‌توانید جمع کنید تا ما برایتان یک سنگ محکم
بسازیم و از شما دفاع کنیم.

این سخنان باعث ترس و وحشت موجودات دریایی شد و آنها از همه طرف
هرچقدر سنگ که می‌توانستند جمع کردند و به نزد آنها آوردند. سرانجام یک
فورباغه چاق پیر آرام‌آرام در حالی که سنگ سحرآمیز را در دهان گرفته بود به روی
آب آمد. خرس سنگ را از تکه رویانی که از آن آویزان بود شناخت و با خوشحالی
آن را از او گرفت، سپس با لحن مؤدبانه‌ای گفت که همه چیز مرتب است و حالا
دیگر آنها می‌توانند بروند و کمی استراحت کنند. بعد نیز شناکنان از آنجا دور شد و
خودش را به صندوق چوبی شناور بر روی آب رساند. سپس سه حیوان باوفا
به کمک چند سنگ بزرگ، در چوبی صندوق را شکستند و مرد مسافر را آزاد کردند.
آنها درست به موقع رسیده بودند، زیرا آب و نانی که برایش گذاشته شده بود مدتی
بود که به پایان رسیده بود و او چندروزی بود که گرسنه و تشنه مانده بود. با همه
اینها، به محض آن که مرد مسافر دوباره سنگ سحرآمیز را در دست گرفت، آرزو کرد
که سالم و سلامت و تندرست به قصر زیبایش با آن باغها و اصطبلهای باشکوه
بازگردد. در یک چشم به هم زدن همین اتفاق نیز افتاد، و از آن روز به بعد او به همراه
دوستان وفادارش تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کردند.



سه پزشک

سالهای سال پیش از این، در کشوری دوردست، سه نفر پزشک که به تازگی از خدمت در ارتش مرخص شده بودند، با یکدیگر همسفر شدند تا خود را به شهرشان برسانند. آنها خیلی به خودشان اطمینان داشتند و مطمئن بودند که حرفه خود را به نحو عالی آموخته‌اند. یک روز آنها در راه، به مهمانخانه‌ای رسیدند و تصمیم گرفتند که شب را در آنجا به صبح برسانند. صاحب مهمانخانه از آنان پرسید که از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند.

یکی از آنان پاسخ داد و گفت:

— ما داریم به شهرمان برمی‌گردیم تا در آنجا آموخته‌هایمان را به کار بیندیم.

مهمانخانه‌چی پرسید:

— مگر شما چه چیز مهمی را یاد گرفته‌اید؟

اولی گفت که می‌تواند دستش را ببرد و صبح دوباره بدون هیچ مشکلی آن را دوباره به جای خود وصل کند. دومی گفت که می‌تواند چشمان خود را درآورد و صبح که شد آنها را بدون هیچ زخم و جراحی در جای خودشان قرار دهد. سومی نیز گفت که می‌تواند قلب خود را بیرون بکشد و دوباره آن را به جای خود بازگرداند.

مهمانخانه‌چی گفت:

— یعنی واقعاً می‌توانید چنین کارهایی انجام دهید؟ پس شکی نیست که حرفه

خود را خوب فرا گرفته‌اید.

اما حقیقت امر این بود که آنها مرهم فوق‌العاده‌ای داشتند که با آن می‌توانستند هر زخم و جراحت و مرضی را درمان کنند. آنها شیشه‌ی مرهم را هر جا که می‌رفتند با خود می‌بردند و هر سه به‌دقت از آن مواظبت می‌کردند. پس برای آن‌که حرفشان را به صاحب مهمانخانه ثابت کرده باشند، اولی دست خود را قطع کرد، دومی چشمهایش را درآورد، و سومی نیز قلبش را بیرون کشید. سپس آنها را در یک سینی گذاشتند و به مهمانخانه‌چی دادند تا برایشان نگه دارد. صاحب مهمانخانه نیز پیشخدمت را صدا کرد و سینی را به او داد و گفت که آن را تا صبح فردا در گنجی بگذارد. دختر پیشخدمت نامزدی داشت که سرباز بود. نیم‌ساعت بعد، سرباز وارد مهمانخانه شد و از او خواست تا برایش غذا بیاورد. به محض آن‌که مهمانخانه‌چی و سه پزشک به رختخواب رفتند تا بخوابند، پیشخدمت فوراً دوید و از گنجی بهترین نان و گوشت را برای نامزدش آورد، اما از شدت عجله فراموش کرد که در گنجی را کاملاً ببندد. سپس به همراه نامزدش پشت میز نشست و چون هیچ حادثه‌ی بدی را پیش‌بینی نمی‌کرد، با خیال راحت مشغول خوردن و نوشیدن و شکم‌چرانی شد. در همین بین که آنها گرم خوردن بودند، گربه‌ی مهمانخانه وارد آشپزخانه شد و چون چشمش به در باز گنجی افتاد، فوراً جستی زد و دست و قلب و چشمان سه پزشک را قاپید و فرار کرد. به محض آن‌که سرباز کاملاً سیر شد، پیشخدمت بقیه‌ی غذاها را برد تا دوباره در گنجی بگذارد، اما تا چشمش به سینی خالی افتاد فهمید که امانتی‌هایی که اربابش به او داده بود از دست رفته است. او که خیلی ترسیده بود، اشک می‌ریخت و مدام با خود می‌گفت:

— ای وای! حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ نه دست هست، نه قلب، و نه چشم!

فردا صبح چه جوابی باید به اربابم بدهم؟

اما سرباز گفت:

— آرام باش، عزیزم. من به تو کمک می‌کنم تا از این دردسر خلاص شوی. بیرون

دهکده یک راهزن را دار زده‌اند. من می‌توانم بروم و دست آن را برایت بیاورم.

یادت هست که کدام دستش بود؟

دخترک گفت:

– بله. دست راست.

و یک چاقوی نیز به او داد. سرباز نیز رفت و دست را هزن را قطع کرد و با خودش آورد. سپس خود آن گربه نابکار را گرفت و چشمهایش را درآورد. اما در مورد قلب چه کار می شد کرد؟ سرباز پرسید:

– ببینم، مگر امروز یک گوساله نکشتید و لاشه اش را در سرداب نگذاشتید؟

پیشخدمت گفت:

– بله، همین طور است.

سرباز نیز فوراً گفت:

– همین خودش بهترین چیز است. زود برو و قلب آن را بیاور.

پیشخدمت نیز همین کار را کرد و پس از آن که همه چیز را به طور مرتب در سینی چیدند و در گنجه گذاشتند، سرباز خداحافظی کرد و رفت، و پیشخدمت نیز به رختخواب رفت و با خیال راحت خوابید.

صبح روز بعد، هنگامی که سه پزشک از رختخواب بلند شدند، پیشخدمت را صدا کردند و به او گفتند که سینی را به نزد آنها بیاورد. پیشخدمت رفت و سینی را از گنجه آورد. سپس در حضور مهمانخانه چی، مرد اولی کمی از مرهم را روی زخم دستش مالید و سپس دست بریده شده را به جای خود چسباند. دست طوری در جای خود قرار گرفت که گویی از همانجا رشد کرده است. سپس دومی چشمان گربه را برداشت و آنها را در کاسه چشمانش قرار داد. سومی نیز قلب گوساله را در سینه خود گذاشت. صاحب مهمانخانه که چشمانش از دیدن این صحنه ها گرد شده بود، با شگفتی گفت:

– اگر با چشمان خودم ندیده بودم، هرگز نمی توانستم این کار آنها را باور کنم.

سپس آنها کرایه خود را پرداختند و پس از خداحافظی به راه افتادند.

هنوز راه زیادی نپیموده بودند که، آن دکتری که قلب گوساله در سینه اش می طپید شروع به ماغ کشیدن کرد و به دنبال علف تازه مشغول دویدن به این طرف و آن طرف شد. دوستانش سعی کردند او را بگیرند و از این کار بازدارند، اما هیچ

فایده‌ای نداشت و او تا یک شکم سیر علف نخورد از این کار دست نکشید. مرد دوم در تمام این مدت چشمانش را می‌مالید و نمی‌توانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. او به دوستانش گفت:

– من چه کار کرده‌ام؟ اینها چشمان من نیستند. من نمی‌توانم جایی را ببینم. شماها باید دست مرا بگیرید، وگرنه زمین می‌خورم.

پس آنها به همین ترتیب با دردسر و مشکلات فراوان به راه خود ادامه دادند تا آن‌که به مهمانخانه دیگری رسیدند. هنگامی که وارد سالن پذیرایی شدند، مرد ثروتمندی را دیدند که در یک گوشه از سالن، پشت میزی نشسته بود و پولهایش را می‌شمرد. پزشکی که دست راهزن را داشت جلو رفت و به آن مرد خیره شد و همین‌که مرد ثروتمند برای یک لحظه رویش را برگرداند، دکتر فوراً دست دراز کرد و مثنی از آن سکه‌های طلا را برداشت. دوستانش گفتند:

– ای وای! خجالت بکش، دوست عزیزا تو نباید دزدی بکنی. آخر این چه کاری است که کردی؟

او پاسخ داد و گفت:

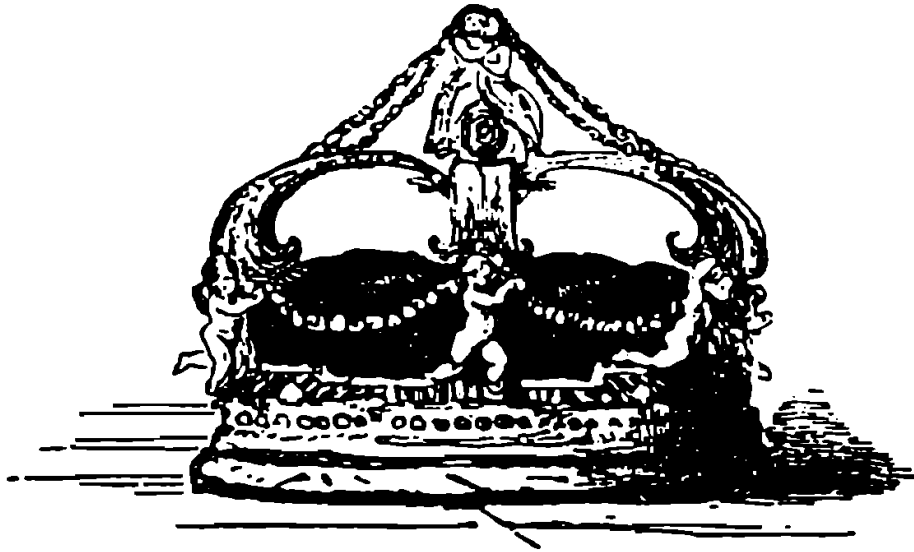
– ای دادا! آخر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. دستم بی‌اختیار به طرف آن کشیده می‌شود، و چه بخواهم چه نخواهم باید آن را بردارم. کمی پس از این موضوع آنها به رختخواب رفتند و خوابیدند. اتاق آن‌قدر تاریک بود که آدم حتی نمی‌توانست دستان خودش را ببیند. اما پزشکی که چشمان گربه داشت به ناگاه از جایش پرید و دیگران را نیز بیدار کرد و گفت:

– ببینید، ببینید! موشهای سفید دارند در گوشه‌های اتاق این طرف و آن طرف می‌دوند!

دو نفر دیگر سرشان را از روی بالش بلند کردند، اما هرچه به خودشان فشار آوردند، نتوانستند چیزی ببینند. پزشک اولی گفت:

– حالا دیگر قضیه برایم روشن شد. این چیزهایی که پس گرفته‌ایم مال خودمان نیست. ما باید از راهی که آمده‌ایم بازگردیم و به سراغ آن صاحب مهمانخانه‌ای برویم که ما را فریب داده است.

صبح روز بعد آنها دوباره به مهمانخانه اولی بازگشتند و به مهمانخانه چی گفتند که آنها اعضای خودشان را دریافت نکرده‌اند، و به جای آنها، دست یک دزد و قلب یک گوساله و چشمان یک گربه را گرفته‌اند. مهمانخانه چی رفت تا موضوع را از پیشخدمت بپرسد، اما دخترک تا از دور چشمش به سه پزشک افتاد، از در پشتی مهمانخانه فرار کرد و دیگر هم به آنجا بازنگشت. سه پزشک نیز تهدید کردند که اگر مهمانخانه چی مقدار بسیار زیادی پول به آنها ندهد، به تلافی اتفاقی که برایشان افتاده است، مهمانخانه را آتش خواهند زد. مرد بیچاره نیز مجبور شد هرچه داشت و نداشت به آنها بدهد و آنان را روانه کند. گرچه دکترها حالا هر چقدر پول که می‌خواستند داشتند، اما هرکدام از آنها ترجیح می‌دادند که به جای پول، دست، قلب، و یا چشمان خودشان را به دست آورده بودند. اما دیگر چه فایده! پشیمانی سودی نداشت.



حکایت قورباغه‌ها

حکایت اول

یکی بود، یکی نبود. دختر کوچکی بود که مادرش هر روز به او یک کاسه کوچک شیر و مقداری نان می‌داد، و دخترک نیز می‌رفت در ایوان خانه می‌نشست و آن را می‌خورد. یک روز وقتی که مشغول خوردن بود، قورباغه کوچکی از شکاف دیوار بیرون آمد و سرش را به داخل کاسه فرو برد و مقداری از شیر او را خورد. دخترک از این که دوست تازه‌ای پیدا کرده بود، خوشحال شد. از آن زمان به بعد، هر موقع که سروکله قورباغه پیدا نمی‌شد، دخترک به این ترتیب او را صدا می‌زد:

قورباغه جان، قورباغه جان

پیشم بیا، اینجا بمان

برای من آواز بخوان

تا دهمت من شیر و نان

قورباغه نیز با شنیدن این آواز همیشه با یک جست از شکاف دیوار بیرون می‌پرید و مشغول خوردن می‌شد. قورباغه هم از این که دوست خوبی پیدا کرده، خیلی خوشحال بود، و همیشه از گنجینه پنهانی خودش چیزی برای دخترک می‌آورد. سنگهای درخشان، مروارید، و یا اسباب‌بازیهای طلایی. قورباغه فقط شیر می‌خورد و به تکه نان اصلاً لب نمی‌زد. یک روز دخترک با یک قاشق کوچک، آرام

روی سر قورباغه زد و گفت:

— کمی هم نان بخور، عزیزم!

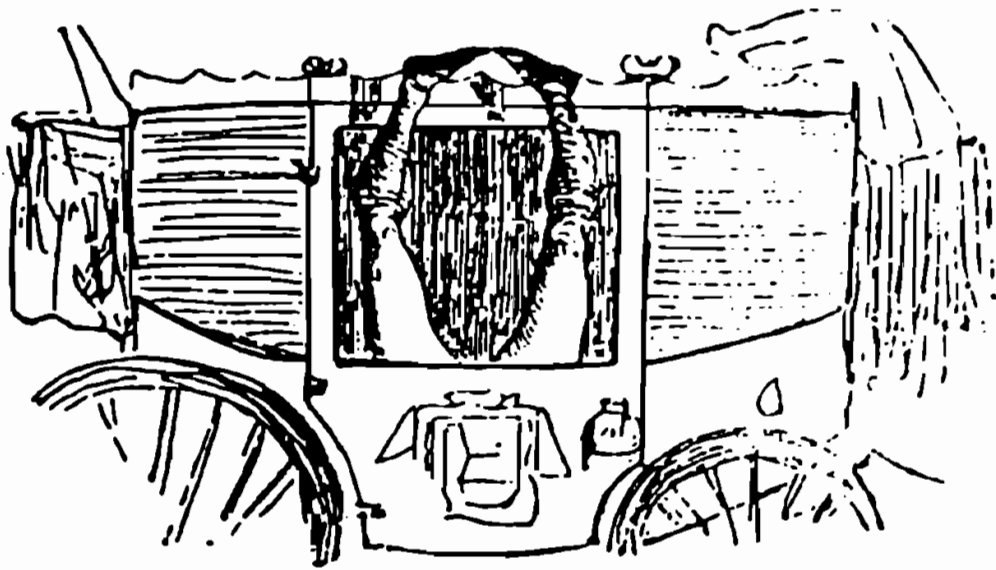
مادر، که در آشپزخانه مشغول کار بود، با شنیدن صدای دخترک بیرون آمد و وقتی دید که کودک با قاشق به سر یک قورباغه زد، فوراً دوید و تکه چوبی آورد و حیوان بیچاره را با یک ضربه هلاک کرد.

از آن زمان به بعد، حال و روز دخترک تغییر کرد. تا وقتی قورباغه هم‌بازی‌اش بود، دخترک خوشحال و سالم بود. اما طولی نکشید که گونه‌هایش سرخی خود را از دست دادند و بی‌نهایت لاغر شد. کمی پس از آن کلاغ در جنگل شروع به قارقار کرد و سینه‌سرخها تا آنجا که می‌توانستند برگ و شاخه جمع کردند تا از آنها برای دخترک یک تاج مرگ بسازند. دختر بیچاره، صبح روز بعد، از این دنیا رفت.

حکایت دوم

یک روز کودک یتیمی گوشه‌ای از شهر در کنار دیواری نشسته بود و نخ‌ریسی می‌کرد که ناگهان چشمش به قورباغه‌ای افتاد که از سوراخ دیوار بیرون آمده بود. کودک فوراً دستمال نخی آبی رنگ خود را در کنارش روی زمین پهن کرد تا قورباغه رویش بنشیند و اگر دلش خواست، روی آن استراحت کند. قورباغه نیز به محض آن‌که دید آن کودک برایش چه کار کرده است، به داخل سوراخش دوید و یک تاج کوچک طلایی را با خود آورد و آن را روی دستمال گذاشت، سپس دوباره به داخل سوراخ بازگشت. آن تاج از رشته‌های بسیار ظریف طلا بافته شده بود و در زیر اشعه خورشید می‌درخشید. دخترک تاج را برداشت و در گوشه‌ای پنهان کرد. به همین خاطر وقتی قورباغه دوباره از لانه‌اش خارج شد، هرچه این طرف و آن طرف را نگاه کرد، تاج را ندید.

قورباغه بیچاره به همین خاطر آن قدر سرش را به دیوار کوبید تا روح از بدنش پرواز کرد و او بی‌جان به زمین افتاد. کودک نمی‌دانست که اگر به آن تاج دست نزنند و بگذارد همان‌جا بماند، قورباغه گنجهای بیشتری را از سوراخش برای او بیرون می‌آورد.



خیاط دلاور

در روزگاران قدیم، شاهزاده خانم بسیار بسیار مغروری زندگی می کرد که برای تمام کسانی که به خواستگاری اش می آمدند یک معما طرح می کرد و هرکس که نمی توانست آن معما را حل کند، با خفت و خواری از قصر رانده می شد. حکایت رفتار شاهزاده خانم در همه جای آن سرزمین پیچید. گفته می شد که اگر کسی تا این حد خوش شانس باشد که بتواند معمای شاهزاده خانم را حل کند، می تواند با وی عروسی نماید. در همین ایام بود که روزی تصادفاً سه خیاط با هم وارد شهری شدند که شاهزاده خانم در آنجا زندگی می کرد. دو نفر اول که کمی مسن تر بودند، وقتی خبر این موضوع به گوششان رسید با خود فکر کردند که بدون شک می توانند معما را حل کنند و در این کار موفق شوند، زیرا تجربه فراوانی در کار خیاطی و دوخت و دوز و بخیه زدن داشتند. خیاط سوم، آدمی تنبل و بیکاره ای بود که حتی از حرفه خودش نیز سردر نمی آورد، اما او نیز به مانند دو نفر اول مطمئن بود که می تواند جواب معما را حدس بزند. با این حال، دو نفر اول نهایت سعی خود را کردند تا مانع از این شوند که او نیز با آنان همراه شود، اما وی به قدری اصرار و پافشاری کرد که دو نفر دیگر تسلیم شدند و او را نیز با خود همراه بردند. خیاط تنبل نیز که عزم خود را جزم کرده بود، آماده شد و با چنان گامهای محکمی به راه افتاد که گویی تمامی جهان متعلق به او است و بس.

سه خیاط خود را به حضور شاهزاده خانم رساندند و گفتند که برای حل کردن معما آمده‌اند، و چون از بین تمامی کسانی که آمده بودند، فقط این سه نفر سر و وضع مناسب و قابل قبولی داشتند، شاهزاده خانم نیز فقط به آنها اجازه ورود به دربار را داد. سپس شاهزاده خانم گفت:

– خیلی خوب، این هم از معما: من روی سرم تار مویی دارم که به دورنگ است. آن دو رنگ کدامند؟

خیاط اولی گفت:

– آن دو رنگ، سیاه و سفید هستند، درست مانند همان پارچه‌ای که به آن شطرنجی می‌گویند.

شاهزاده خانم گفت:

– غلط است! حالا، مرد دوم، تو سعی خودت را بکن!

خیاط دومی گفت:

– آن دو رنگ سیاه و سفید نیستند، بلکه قرمز و قهوه‌ای هستند، درست مانند کت پلوخوری پدرم.

شاهزاده خانم باخوشحالی داد زد:

– باز هم غلط است! حالا، مرد سوم، تو هم سعی خودت را بکن. بین می‌توانی درست حدس بزنی یا نه!

خیاط کوچک‌اندام نیز، مانند یک سرباز دلیر، قدم پیش گذاشت و گفت:

– شاهزاده خانم تار مویی روی سر خود دارند که طلایی و نقره‌ای رنگ است. آن دو رنگ مورد نظر همین‌ها هستند.

وقتی شاهزاده خانم این حرف را شنید، رنگ از چهره‌اش پرید و چنان سرش گیج رفت که چیزی نمانده بود نقش زمین شود، زیرا مرد خیاط جواب معما را درست حدس زده بود. آن هم معمایی که شاهزاده خانم فکر می‌کرد هیچ‌کس در دنیا قادر به حل کردن آن نخواهد شد. اما همین‌که حالش جا آمد، رو به خیاط کرد و گفت:

– این تنها کاری نبود که می‌بایست انجام می‌دادی. در اصطبل طبقه پایین خرسی وجود دارد که تو باید یک شب را با آن بگذرانی. اگر هنگامی که صبح برای

سرکشی می‌آیم هنوز زنده باشی، با تو ازدواج خواهم کرد.
خیاط کوچک فوراً قبول کرد و فریاد کشید:

– هیچ دلاوری از نیمه راه باز نمی‌گردد! تا به آخر باید رفت!

اما شاهزاده خانم کاملاً احساس امنیت می‌کرد، زیرا آن خرس تاکنون به هیچ کس که اسیر پنجه‌های نیرومندش شده بودند، رحم نکرده و همه را پاره پاره کرده بود. به محض این که شب فرارسید، خیاط کوچک را به محلی بردند که خرس در آنجا بود و پس از ورود او، در را پشت سرش قفل و زنجیر کردند. خیاط هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بود که جانور وحشی به طرف او حمله کرد. خیاط فوراً فریاد زد:

– آرام، حیوان! آرام! اول بایستی به تو ادب و تربیت یاد بدهم!

و از جیبش مشتی نخودچی بیرون آورد و بی خیال مشغول خوردن شد. خرس با دیدن این صحنه یک لحظه آرام گرفت و به هوس افتاد که او نیز مانند مرد خیاط، آن چیزهای خوشمزه را زیر دندانهایش خرد کند و بجود. سپس خیاط نیز از جیب دیگری یک مشت دیگر بیرون آورد و به او داد، اما نه نخودچی، بلکه سنگریزه! خرس نیز آنها را یکجا در دهانش ریخت، اما هرکاری کرد و هرچقدر دندانهایش را به هم فشرد، نتوانست آنها را خرد کند. پس با تعجب به خود گفت:

– من عجب موجود کله‌پوکی هستم! حتی نمی‌توانم چند تا نخود را خرد کنم!

می‌شود لطف کنی و آنها را برایم بشکنی؟

خیاط با صدای بلند گفت:

– ای بابا! تو دیگر کی هستی؟ چقدر ضعیفی! با آن دهان گنده‌ات حتی

نمی‌توانی یک نخودچی را خرد کنی؟ یکی بده ببینم!

و درحالی که یکی از سنگریزه‌ها را از خرس پس می‌گرفت، با زیرکی آن را با یک

نخودچی عوض کرد، سپس نخودچی را در دهان خود گذاشت و به راحتی آن را جوید.

خرس گفت:

– این که خیلی آسان به نظر می‌آید! من باید دوباره امتحان کنم!

و با تمام قوا مشغول جویدن شد، اما خودتان می‌توانید حدس بزنید که این

کارها هیچ سودی در پی نداشت، زیرا سنگ را با دندان نمی شود خرد کرد. هنگامی که جانور از این همه تفللاً کاملاً خسته شد، خیاط کوچک یک ویولون را از جیبش بیرون کشید و مشغول نواختن شد. خرس تا صدای موزیک را شنید، نتوانست جلوی خود را بگیرد و بی اختیار به رقص درآمد. پس از مدتی بالا و پایین پریدن، خرس برای لحظه‌ای متوقف شد و از خیاط پرسید که آیا آموختن هنر ویولون زدن کار آسانی است یا خیر. خیاط پاسخ داد که:

– خیلی آسان است! مثل بچه بازی می ماندا انگستان دست چپت را روی سیمها می گذاری و با دست راستت نیز کمان را می گیری و آن را به حرکت درمی آوری. به همین راحتی!

خرس داد زد:

– آه! اگر ویولون زدن فقط همین است، من بایستی آن را یاد بگیرم و هرچه قدر که دلم می خواهد برای خودم بنوازم. خوب، چه می گویی؟ آیا حاضری به من یاد بدهی؟
خیاط گفت:

– با کمال میل! من می دانم که تو جانور باهوش و با استعدادی هستی. اما اول بگذار پنجه هایت را ببینم... ای وای! این چنگالها خیلی بلند و ترسناک هستند، من باید کمی آنها را کوتاه کنم.

اتفاقاً در یک گوشه اصطبل گیره بزرگی قرار داشت. پس خرس پنجه هایش را روی لبه گیره گذاشت و خیاط نیز به سرعت آن را بست. سپس گفت:

– حالا صبر کن تا بروم و قیچی بیاورم.

و خرس را که داشت ناله می کرد و زوزه می کشید به حال خود رها کرد، و رفت و در گوشه‌ای با خیال راحت روی یک توده گاه دراز کشید و خوابید.

در همین بین، شاهزاده خانم از شادی در پوست خود نمی گنجید، زیرا فکر می کرد از شر مرد خیاط راحت شده است. مخصوصاً وقتی که صدای غرش خرس به گوشش رسید، خیال می کرد که جانور دارد طعمه اش را تکه پاره می کند. هنگام صبح، مطابق قراری که گذاشته بود، از اتاقش بیرون آمد و به طرف اصطبل رفت، اما

تا از پنجره به داخل نگاه کرد، چشمش به مرد خیاط افتاد که شاد و شنگول در گوشه‌ای نشسته بود و ویولون می‌زد. شاهزاده خانم خیلی ترسید، اما دیگر کاری نمی‌شد کرد، چون خودش این قول را داده بود. پدرش پادشاه نیز فوراً دستور داد تا کالسه‌ای حاضر کنند و آنها را برای انجام مراسم ازدواج به کلیسا ببرند. به محض این‌که کالسه به راه افتاد، دو خیاط دیگر، که از شدت حسادت چشم دیدن خوشبختی و موفقیت همکارشان را نداشتند، به داخل اصطبل رفتند و خرس را آزاد کردند. خرس نیز بلافاصله شروع به تعقیب کاروان عروس و داماد کرد. شاهزاده خانم صدای غرشهای بلند و ترسناک جانور را شنید و با ترس و وحشت به خیاط گفت:

- ای وای! خرس دارد ما را تعقیب می‌کند! به گمانم می‌خواهد از تو انتقام بگیرد! خیاط نیز در یک چشم به هم زدن از جایش پرید، روی سرش ایستاد و پاهایش را از پنجره کالسه بیرون نگهداشت. سپس فریاد زد و گفت:

- آهای، آقا خرسه! این انبر را می‌بینی؟ اگر جرئت داری بیا جلو تا با آن گوشه‌ایت را بکنم!

خرس برای یک لحظه تردید کرد، سپس دمش را بین پاهایش گرفت و زوزه کشان از آنجا گریخت. خیاط نیز راحت و آسوده، همراه شاهزاده خانم به کلیسا رفت و در آنجا مراسم ازدواج باشکوه بسیار برگزار گردید و شاهزاده خانم رسماً به همسری مرد خیاط درآمد. آنها زوج خوشبخت و سعادت‌مندی بودند که تا پایان عمر به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند.



پسر آسیابان و گربه

سالهای سال پیش از این، در کشوری دوردست، آسیابان پیر و سالخورده‌ای در یک آسیاب قدیمی زندگی می‌کرد. آسیابان زن و فرزندی نداشت. در عوض سه شاگرد داشت که سالها بود برایش کار می‌کردند. یک روز آنها را صدا کرد و گفت:

– من دیگر پیر شده‌ام و به زودی باید خودم را بازنشسته کنم. شما راه بیفتید و سرزمینهای اطراف را بگردید. هرکدام از شماها که توانست بهترین اسب را برای من هدیه بیاورد، آسیاب را به او خواهم بخشید و او را وارث خود خواهم کرد.

شاگرد سوم که هانس نام داشت از دو شاگرد دیگر کوچکتر بود. خیلی هم مهربان بود. اما دو شاگرد دیگر چشم نداشتند او را ببینند و اصلاً دلشان نمی‌خواست آسیاب به او برسد. با این همه هر سه شاگرد باهم به راه افتادند. وقتی از دهکده خارج شدند، دو شاگرد به هانس گفتند:

– بهتر است تو همین جا بمانی. چون اگر تمام عمرت را هم بگردی نمی‌توانی یک اسب پیدا کنی.

هانس چیزی نگفت و دنبال آنها به راه افتاد. وقتی شب از راه رسید، آنها در گوشه‌ای خوابیدند. اما دو شاگرد خود را به خواب زده بودند و درحقیقت خواب نبودند. آنها صبر کردند تا هانس به خواب عمیقی فرورفت، آن وقت از جایشان بلند شدند و پاورچین پاورچین از آنجا دور شدند و هانس را که در حال خرناس کشیدن

بود، تنها گذاشتند. آنها خیال می‌کردند که کار زیرکانه‌ای انجام داده‌اند و در دل به هانس می‌خندیدند. اما بعد خواهیم دید که عاقبت آنها چه خواهد شد.

فردای آن روز صبح با طلوع خورشید هانس از خواب بیدار شد و نگاهی به اطرافش انداخت و دید که کاملاً تنهاست. از جایش برخاست و همه جا را گشت اما هیچ اثری از دوستانش نیافت، فریاد کشید:

— آه، خداوندا! یعنی چه اتفاقی افتاده است؟

و چون هیچ چیز دیگری به فکرش نمی‌رسید، به ناچار به طرف جنگلی که از دور پیدا بود به راه افتاد. وقتی به آن جا رسید، با خود گفت:

— حالا من تنهایی چه کار کنم؟ چه جوری اسب پیدا کنم؟

درحالی که در همین اندیشه بود، یک گربه کوچک خال‌خالی به او نزدیک شد و با لحنی بسیار دوستانه گفت:

— کجا داری می‌روی، هانس؟

هانس گفت:

— آه! تو می‌توانی به من کمک کنی؟

گربه پاسخ داد:

— بله، من خوب می‌دانم که تو چه آرزویی داری. تو دلت یک اسب خوب می‌خواهد. همراه من بیا و مدت هفت سال وفادارانه به من خدمت کن. و نیز در پایان این مدت، زیباترین اسبی را که به عمرت دیده‌ای به تو خواهم داد.

هانس پیش خود فکر کرد:

— خب، این گربه بسیار عجیبی است! اما پیشنهاد بدی هم نیست. فکر می‌کنم بهتر باشد امتحانی بکنم و ببینم آیا راست گفته است یا نه.

پس گربه او را با خود به قصر طلسم‌شده‌اش برد، جایی که پر بود از گربه‌های دیگر که در خدمتش بودند و مثل برق از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند و لحظه‌ای از کار کردن بازمی‌ایستادند. غروب که شد، گربه خال‌خالی و هانس پشت میز شام نشست و مشغول خوردن شدند. وقتی که صرف شام به پایان رسید، میز را جمع کردند و گربه گفت:

– خب، هانس، حالا بایستی برایم قصه تعریف کنی.

هانس پاسخ داد:

– نه، نه! من نمی‌توانم قصه تعریف کنم! هیچ وقت یاد نگرفته‌ام!

گربه فوراً به خدمتکارانش دستور داد:

– او را به رختخوابش ببرید.

گربه‌های دیگر نیز بلافاصله او را به اتاقش بردند، یکی از آنها کفشهایش را درآورد، دیگری جورابهایش را، و سومی نیز چراغ را خاموش کرد. صبح روز بعد، گربه‌های پیشخدمت دوباره وارد اتاقش شدند، یکی جورابهایش را به پایش کرد، دیگری بند شلوارش را بست، سومی کفشهایش را آورد، چهارمی صورتش را شست و پنجمی با دمش آن را خشک کرد. هانس گفت:

– باز جای شکرش باقی است که این کارها را با ملایمت و آرامی انجام می‌دهید.

اما هانس مجبور بود که تمام طول روز را برای گربه خال‌خال چوب‌ببرد. گربه به این منظور یک تبر، و چند اره به او داده بود که همگی از جنس طلا بودند، اما پتکی که در دست داشت از جنس مس بود.

هانس در همان‌جا ماند و به کار مشغول شد. او هرروز غذای خیلی خوبی می‌خورد، اما کسی را به جز گربه و خدمتکارانش نمی‌دید. یک روز گربه به او گفت:

– برو و مرغزار مرا درو کن و علفهایش را در گوشه‌ای پهن کن تا خوب خشک

شوند. و یک داس بلند نقره‌ای و یک سنگ چاقوتیزکنی طلایی به او داد، و گوشزد

کرد که آنها را سالم پس بیاورد. هانس نیز رفت و کاری را که به او گفته شده بود، انجام

داد، و وقتی کار به پایان رسید، داس و سنگ و علفها را به قصر بازگرداند و از گربه

پرسید که آیا وقت آن نرسیده است که پاداش او را به او بدهد. گربه گفت:

– نه، هنوز کار دیگری باقی مانده است که باید برای من انجام بدهی.

هانس پرسید:

– چه کاری؟

– باید یک خانه کوچک برای من بسازی.

بعد چند ستون نقره‌ای، مقداری بند و گیره و بست و چیزهای دیگر به او داد که

همگی از جنس نقره بودند.

وقتی خانه آماده شد، گربه از هانس پرسید:

– دوست داری اسبهای مرا ببینی؟

هانس در جواب گفت:

– بله، البته که دلم می‌خواهد!

– گربه او را به طرف اصطبل بزرگی برد و در آن را باز کرد. در داخل اصطبل،

دوازده اسب بسیار اصیل و زیبا قرار داشتند که بی‌صبرانه سم به زمین می‌کوبیدند.

هانس از دیدن آنها خیلی خوشحال شد، اما هنوز یک دقیقه نگذشته بود که گربه

غذای آن روزش را به او داد و گفت:

– به خانه‌ات برگرد. من تا سه روز دیگر به نزدت خواهم آمد و اسب را برایت

خواهم آورد.

هانس بار و بندیلش را جمع کرد و به راه افتاد. گربه‌ها نیز راه رسیدن به آسیاب را

به او نشان دادند. اما چون لباس تازه‌ای به او نداده بودند، او مجبور شد با همان

لباسهای ژنده هفت سال پیش خود که اکنون برایش بسیار کوچک شده بودند، راه

بیفتد. وقتی به خانه رسید، دید که دو شاگرد دیگر زودتر از او برگشته‌اند و هرکدام

نیز یک اسب با خود آورده‌اند. اما اسب یکی کور بود و اسب دیگری لنگ آنها

پرسیدند:

– پس اسب تو کجاست، هانس؟

و او پاسخ داد:

– تا سه روز دیگر به دنبالم خواهد آمد.

آنها با شنیدن این حرف به خنده افتادند و داد زدند:

– بله، هانس، وقتی هم که بیاید بدون شک چیز شگفت‌انگیزی خواهد بود، مگر

نه؟

هانس توجهی نکرد و خواست وارد خانه بشود، اما آسیابان پیر به او گفت که او

نمی‌تواند مانند دیگران پشت میز ناهار بنشیند زیرا سر و وضعش بسیار کثیف و

مندرس است. اگر مهمانی وارد خانه می‌شد، حضور او می‌توانست باعث خجالت

صاحبخانه شود. سپس مقداری غذا به او دادند تا همان بیرون خانه بنشیند و بخورد. شب هم که فرارسید، دو شاگرد قبول نکردند که در کنار او بخوابند، پس هانس به ناچار به مرغدانی رفت و روی مقداری گاه خشک دراز کشید. صبح روز بعد، همان روز سومی بود که گربه به او قول داده بود. به محض اینکه هانس از خواب بیدار شد، کالسکه باشکوهی از راه رسید که شش اسب زیبا و گرانها آن را می کشیدند، و یک خدمتکار نیز اسب هفتمی را با خود می آورد. این اسب هانس بود. از داخل کالسکه، شاهزاده خانم زیبایی قدم به بیرون گذاشت و وارد آسیاب شد. این همان گربه خال خالی بود که هانس مدت هفت سال به او خدمت کرده بود. شاهزاده خانم از آسیابان پیر پرسید که کوچکترین شاگردش کجاست. آسیابان نیز پاسخ داد:

– چون لباسهای بسیار ژنده و کثیفی به تن داشت، ما او را به خانه راه ندادیم او الان در مرغدانی است.

شاهزاده خانم گفت که هانس را صدا کنند. هانس بیچاره نیز قبل از آمدن، لباسهای پاره پاره اش را با چند تکه ریسمان به خود بست تا زیاد خجالت نکشد، سپس به حضور شاهزاده خانم رفت. خدمتکار شاهزاده خانم لباسهای زیبایی را که با خود آورده بود، پس از شستن و حمام کردن هانس، به او داد تا بپوشد. سپس شاهزاده خانم خواست تا اسبهایی را که دو شاگرد دیگر آورده بودند ببیند، اما همان طور که می دانید یکی از آنها کور و دیگری لنگ بود. وقتی شاهزاده خانم آنها را دید به خدمتکارش دستور داد که اسبی را که با خود آورده بود، جلو بیاورد. تا چشم آسیابان پیر به آن افتاد، با صدای بلند گفت که تاکنون هیچ کسی چنین اسب بی نظیری را ندیده است. شاهزاده خانم گفت:

– این اسب متعلق به کوچکترین شاگرد شما است.

آسیابان پیر نیز فوری افزود:

– این آسیاب هم همین طور.

اما شاهزاده خانم به او گفت که می تواند هم آسیاب و هم اسب را برای خودش نگه دارد. و پس از این سخنان، هانس وفادار را در کالسکه پهلوی خودش نشانده و

با هم از آنجا دور شدند. آنها ابتدا به خانه کوچکی رفتند که هانس به کمک ابزارهای نقره‌ای ساخته بود. آن خانه کوچک مبدل به قصر بسیار بزرگ و باشکوهی شده بود که در داخل آن همه چیز از طلا و نقره بود. سپس شاهزاده خانم با او ازدواج کرد و بدین ترتیب هانس آن قدر ثروتمند شد که دیگر تا پایان عمر به هیچ چیزی احتیاج پیدا نکرد.



هانس خارپشت

روزی روزگاری مرد کشاورزی زندگی می‌کرد که پول و املاک بسیاری داشت، اما با وجود این از داشتن بچه محروم بود. گاهی از اوقات هنگامی که همراه کشاورزان دیگر به بازار شهر می‌رفت، آنها به او می‌خندیدند و می‌پرسیدند:

— پس بچه‌ات کو؟

تا این که یک روز او به قدری از این گوشه و کنایه‌ها خونس به جوش آمده بود که خشمگین و عصبانی به خانه برگشت و گفت:

— کاش من یک بچه داشتم حتی اگر یک خارپشت بود.

هنوز مدتی از این ماجرا نگذشته بود که همسر کشاورز کودکی به دنیا آورد که نیمه بالایی بدنش مانند یک خارپشت و نیمه پایینی بدنش مانند یک پسر معمولی بود. زن تا چشمش به نوزاد افتاد وحشت زده شد و با فریاد گفت:

— آخر، مرد، این چه آرزویی بود که کردی؟

کشاورز در جواب گفت:

— دیگر کاری است که شده و پشیمانی سودی ندارد. ما باید برایش اسمی انتخاب کنیم، اما می‌دانم که هیچ‌کس حاضر نخواهد شد پدرخوانده او بشود.

زن گفت:

— تنها اسمی که می‌شود رویش گذاشت «هانس خارپشت» است.

هنگامی هم که کشیش داشت نوزاد را غسل تعمید می داد، گفت:
 - به خاطر خارهای روی پشتش نمی توان آن را در هیچ گهواره‌ای خواباند.
 پس به رو مادر نیز پشت اجاق آشپزخانه مقداری گاه خشک ریختند تا بچه روی
 آن بخوابد. پسرک مدت هشت سال به همین صورت زندگی کرد تا آنکه پدرش از
 دست او خسته شد و آرزو کرد که کودک هرچه زودتر بمیرد. اما کودک نمرد و
 همچنان به حالت خوابیده باقی ماند، یک روز که کشاورز می خواست به بازار بزرگی
 که در شهر همسایه برگزار شده بود، برود از زنش پرسید که به چه چیزی احتیاج
 دارد. زن نیز پاسخ داد:

- کمی گوشت و چند قرص نان برایم بخرم.

کشاورز از خدمتکار خانه پرسید که چه می خواهد، و خدمتکار نیز چند کاسه
 سفالی و یک جفت جوراب خواست. کشاورز آخر از همه به سراغ هانس رفت و از
 او پرسید که دلش چه چیزی می خواهد. هانس نیز پاسخ داد:

- پدرجان، برایم یک نی انبان بیاور.

کشاورز نیز هنگام بازگشت از بازار، مقداری نان و گوشت برای همسرش، چند
 کاسه سفالی و یک جفت جوراب برای خدمتکار، و یک نی انبان نیز برای هانس با
 خود به خانه آورد. به محض اینکه هانس هدیه اش را دریافت کرد، به پدرش گفت:
 - پدرجان، لطفاً به آهنگری برو و برای خروس یک دهنه مناسب سفارش بده تا
 من بتوانم سوارش شوم و از اینجا بروم و دیگر بازنگردم.

پدر از این حرف خیلی خوشحال شد و دستور داد که خروس را دهنه بزنند.
 به محض آماده شدن خروس، هانس خاریشت سوار آن شد و درحالی که یک جفت
 گاو و یک جفت گوسفند را به دنبال خود می کشید، به طرف جنگل دوردست به راه
 افتاد. او قصد داشت که در آنجا به کارگله داری مشغول شود. وقتی به وسط جنگل
 رسیدند، خروس درحالی که هانس پشتش نشسته بود به چابکی روی یکی از
 بلندترین شاخه ها پرید و هانس مدت چند سال از آن بالا از گاو و گوسفندها مراقبت
 کرد تا آنکه تعدادشان زیاد شد و برای خودشان گله ای شدند. کشاورز نیز در تمام^۴
 این مدت هیچ خبری از او نداشت. در این مدت هانس روی بلندترین شاخه ها

می نشست، نی انبان خود را در دست می گرفت و به زیبایی هرچه تمامتر مشغول نواختن می شد.

یک روز، برحسب تصادف، پادشاهی که از آنجا می گذشت و راهش را گم کرده بود، صدای او را از دور شنید. پادشاه به طرف صدا رفت. اما کسی را ندید. تعجب کرد و به خدمتکارانش دستور داد تا همه جا را بگردند. آن‌ها نیز همه جا را گشتند، اما فقط حیوان کوچکی را دیدند که روی یک درخت نشسته بود و به یک خروس شباهت داشت، و چیزی مانند یک خارپشت نیز پشت آن حیوان نشسته بود و ساز می زد. پادشاه نیز به آنان گفت که از آن موجود روی درخت بپرسند که آیا راه خروج از جنگل را می داند یا نه. هانس خارپشت از روی درخت پایین آمد و به پادشاه گفت که حاضر است راه خروج را به آنان نشان دهد. به شرط آن که پادشاه نیز کتباً قول دهد اولین چیزی که موقع بازگشت به قصر به استقبالش آمد به او بدهد. پادشاه با خود اندیشید که این موجود خارپشت مانند که خواندن بلد نیست. پس قلم و دوات برداشت و همین طوری مقداری کلمات بی معنی روی کاغذی نوشت و آن را به دست هانس داد. هانس نیز فوری راه صحیح را به آنان نشان داد و پادشاه نیز توانست با خیال آسوده به طرف خانه برود. دختر پادشاه، وقتی از دور پدرش را دید که به طرف قصر آمد، به قدری خوشحال شد که دوان دوان خود را به او رساند و از دهانه اسبش گرفت. ناگهان پادشاه به یاد هانس خارپشت افتاد و ماجرا را برای دخترش تعریف کرد و گفت که چه اتفاقاتی برایش افتاده است و چگونه راه خود را در جنگل گم کرده و چگونه در مقابل نشان دادن راه خروجی، به یک جانور شگفت‌انگیز قول داده که اولین چیزی را که به پیشوازش آمد به او بدهد. و بعد هم گفت که این حیوان عجیب روی یک خروس نشسته بود و ساز می زد. سپس افزود چون آن جانور خواندن بلد نبود، چند خط روی کاغذی کشیدم و به دستش دادم، پس خیالت راحت باشد. شاهزاده خانم نیز از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد، زیرا هرگز دلش نمی خواست به نزدیک چنین موجود عجیبی برود و با او زندگی کند.

اما بشنوید از آن طرف:

هانس خارپشت هنوز مشغول مراقبت از گله‌های گاو و گوسفند خود بود، و شادمانه روی شاخه درختان می‌نشست و نی‌انبان خود را می‌نواخت. از قضا روزی پادشاهی دیگر که همراه با ملازمان و خدمتکارانش از آن جنگل می‌گذشت، راه خود را گم کرد و وقتی صدای ساز هانس را شنید، به خدمتکارش گفت:

– فوری برو و بین این صدای ساز از کجا می‌آید.

خدمتکار نیز رفت و همه‌جا را جستجو کرد و سرانجام بر بالای یک درخت، چشمش به خروسی افتاد که یک خارپشت روی آن نشسته بود. خدمتکار با صدای بلند پرسید:

– تو آن بالا چه کار می‌کنی؟

و پاسخ شنید که:

– من از این بالا مواظب گله‌های گاو و گوسفندم هستم. اما بگو ببینم تو اینجا چه

می‌خواهی؟

خدمتکار به او گفت که آنها راهشان را گم کرده‌اند و نمی‌دانند که چگونه باید خودشان را به قصر پادشاه برسانند. هانس خارپشت نیز سوار بر خروس از درخت پایین آمد و به پادشاه پیر گفت که او می‌تواند راه خروج از جنگل را به آنها نشان دهد، به شرط اینکه پادشاه قول دهد وقتی به خانه رسید اولین چیزی که به استقبالش آمد، به او بدهد. پادشاه گفت:

– قبول دارم.

سپس با دستخط خودش نامه‌ای نوشت و آن را مهر کرد. وقتی پادشاه قول کتبی خود را به دست هانس خارپشت داد، هانس نیز با خروس خود جلو افتاد و راه را به پادشاه نشان داد. او نیز توانست از آن راه به سرعت خودش را به قلمرو پادشاهی‌اش برساند. به محض ورود به قصر، شور و هلهله همه‌جا را فراگرفت و تنها فرزندش که یک دختر بسیار زیبا بود، دوان‌دوان به پیشوازش آمد و او را در آغوش گرفت. شاهزاده‌خانم از او پرسید که در تمام این مدت کجا بوده و به چه جاهایی رفته است. پادشاه نیز تمام ماجرا را برای او تعریف کرد و گفت که چه قولی به خارپشت داده است و تا چه حد از این کار پشیمان است.

شاهزاده خانم چون پدرش را خیلی دوست می داشت، پس از مدتی فکر کردن قول داد که اگر آن حیوان به قصر آمد همراه او برود. از آن طرف، هانس خارپشت هنوز مشغول مراقبت از گله اش بود. حالا گله او به قدری زیاد شده بود که تمام جنگل را پر کرده بودند. پس از مدتی هانس تصمیم گرفت که دیگر در جنگل نماند، پس برای پدرش پیغام فرستاد که تمامی آخورها و اصطبلهای دهکده را خالی کنند، زیرا او دارد با چنان گله عظیمی به خانه برمی گردد که تا به حال کسی ندیده است. پدرش با شنیدن این خبر بسیار ناراحت شد، زیرا خیال می کرد که پسرش مدتهاست که از این دنیا رفته است. طولی نکشید که هانس سوار بر خروس خود از راه رسید و چنان گله عظیمی را با خود آورد که قابل شمارش نبود. هانس خارپشت زیاد در دهکده نماند. او فقط یک بار دیگر به آهنگری رفت تا برای خروسش دهانه تازه ای بخرد، سپس دوباره به راه افتاد و رفت، و با این کار خود پدرش را بی اندازه خوشحال کرد، زیرا وی فکر می کرد که دیگر هرگز این پسر عجیبش را نخواهد دید.

هانس خارپشت رفت و رفت تا به اولین سرزمینی رسید که قبلاً درباره آن گفتیم. پادشاه این سرزمین به سربازانش دستور داده بود که اگر هانس را دیدند، به طرفش تیراندازی کنند، و او را بکشند، تا پایش به مقر نرسد. به همین خاطر وقتی هانس خارپشت از راه رسید سربازان فوری با سرنیزه های آخته او را محاصره کردند تا جانش را بگیرند. اما خروس از میان آنها به بالای دروازه قصر پرید و از آنجا نیز خود را یکر است به پنجره قصر رساند و همان جا نشست. آن وقت هانس، پادشاه را صدا زد و گفت که اگر فوری چیزی را که به او قول داده بود تحویل ندهد، هم او و هم دخترش را هلاک خواهد کرد. پادشاه نیز فرزندش را صدا زد و به او التماس کرد که همراه هانس خارپشت از آنجا برود، تا به این وسیله هم جان خودش را نجات دهد و هم جان پدرش را. شاهزاده خانم نیز با وجود آنکه رنگ از چهره اش پریده بود، به ناچار رضایت داد و سوار یک کالسکه زیبا که شش اسب سفید آن را می کشیدند شد پادشاه نیز چند خدمتکار و ندیمه، و مقدار زیادی طلا و جواهر و ظروف گرانبها به عنوان پیشکش به او داد. هانس خارپشت نیز به همراه خروس و نی انبان خود

سوار شد و دستور حرکت داد. هنوز مسافت زیادی نرفته بودند که هانس رویند شاهزاده خانم را کنار زد و با خارهای خود تمام صورتش را سوراخ سوراخ کرد و گفت:

— این هم سزای نافرمانی و نامهربانی تو، حالا زود از اینجا بروا من حاضر نیستم همسری مثل تو داشته باشم!

و شاهزاده خانم گریان و نالان را تا خانه دنبال کرد و سپس به راه خود رفت. شاهزاده خانم نیز تا آخر عمرش مورد محبت کسی قرار نگرفت.

هانس خارپشت، سوار بر خروس و با یک نی انبان در دست، رفت و رفت تا به دومین سرزمینی رسید که راه خروج از جنگل را به پادشاه آن نشان داده بود. پادشاه این سرزمین دستور داده بود که اگر هانس از راه رسید، تمامی نگهبانان باید در مقابلش خبردار بایستند و برایش هورا بکشند. و بعد هم او را با احترام بسیار به داخل قصر راهنمایی کنند. به محض آنکه شاهزاده خانم چشمش به آن حیوان افتاد که داشت وارد حیاط قصر می شد، خیلی ترسید، زیرا تاکنون چنین موجود عجیب و غریبی ندیده بود. اما کمی که گذشت، به یاد قولی که داده بود افتاد و خودش را دلداری داد. او به پیشواز هانس خارپشت رفت و او را به طرف میز سلطنتی راهنمایی کرد. آنها پشت میز نشستند و شام را باهم خوردند. سپس شاهزاده خانم هانس را به اتاقش برد تا کمی استراحت کند. فردای آن روز جشن گرفتند و شاهزاده خانم را به عقد هانس درآوردند. اما شب اول شاهزاده خانم به هانس گفت که از خارهای او خیلی می ترسد، و هانس نیز او را دلداری داد و گفت که هیچ جای نگرانی نیست، زیرا او اگر دلش بخواهد می تواند هر روز درست ساعت دوازده نیمه شب پوست خارپشتی خود را درآورد تا صبح اول وقت به صورت یک انسان معمولی باقی بماند. دختر جوان نیز در اولین فرصت این موضوع را به پدرش خبر داد. پادشاه نیز چهار نفر را مأمور کرد که پشت در اتاق هانس کشیک بدهند و همیشه آتش بزرگی را در حیاط قصر روشن نگهدارند، و همین که هانس وارد اتاقش شد و خواست به رختخواب برود، پوستش را به سرعت بردارند و آن را به داخل آتش بیندازند و منتظر بمانند تا کاملاً خاکستر شود.

آن شب وقتی ساعت برج، دوازده ضربه زد، هانس وارد اتاقش شد، پوستش را درآورد. و روی بستر دراز کشید. بلافاصله چهار نفر به داخل اتاق دویدند و پوست را برداشتند و آن را به حیاط برده و به داخل آتش انداختند. به محض اینکه پوست کاملاً سوخت و خاکستر شد، هانس از بند طلسم آزاد شد و دوباره به شکل اوّل خودش درآمد، اما تمام پوست تنش مثل ذغال سیاه شده بود. پادشاه طبیب مخصوص خود را به بالین او فرستاد و طبیب نیز با یک روغن درختی گرانبها، بدن هانس را شست و سفید کرد، به طوری که هانس مبدل به جوانی بسیار زیبا شد. شاهزاده خانم وقتی او را دید گل از گلش شکفت. به این ترتیب هانس وارث پادشاه پیر شد و بعد از او بر تخت نشست.

پس از گذشت چندین سال، هانس به همراه همسرش به خانه پدر کشاورزش رفتند. هانس خود را به کشاورز معرفی کرد. اما کشاورز گفت که زمانی یک بچه داشت که پشتش مانند یک خارپشت از تیغهای تیزی پوشیده شده بود، اما سالیان سال است که از او خبری ندارد. بعد هم پادشاه خود را به او شناساند و نشان داد که واقعاً پسر اوست. کشاورز نیز از فهمیدن این موضوع بسیار خوشحال شد و همراه هانس به قصر رفت و سالیان سال در کنار پسر و عروسش به خوبی و خوشی زندگی کرد.



کودک مهربان

در زمانهای قدیم مادری زندگی می‌کرد که یک پسر کوچک داشت. پسرک ۷ سال داشت و به قدری زیبا و مهربان بود که همه او را دوست داشتند. مخصوصاً مادرش، که دیوانه‌وار او را دوست می‌داشت و از ته دل او را می‌پرستید. اما متأسفانه یک روز پسرک به سختی بیمار شد و طولی نکشید که خدای مهربان او را به نزد خویش برد. مادر بیچاره به قدری دلشکسته شد که شب و روز اشک می‌ریخت و هیچ‌کس نمی‌توانست او را دلداری دهد. مدت زیادی از مرگ پسرک نگذشته بود که یک شب او در همان جایی که سالها بازی و تفریح کرده بود ظاهر شد، و درحالی که مادرش اشک می‌ریخت او نیز در گوشه‌ای نشست و به گریه افتاد. صبح که شد ناگهان ناپدید شد. اما چون مادر بیچاره بازهم از سوگواری دست نکشید و همچنان شب و روز زاری می‌کرد، پسرک دوباره یک شب درحالی که کفن سفیدی به تن داشت و تاج گلی بر سرش گذاشته بود ظاهر گردید. او رفت و کنار تخت مادرش نشست و گفت:

- آه! مادر عزیزم، از گریه کردن دست بردار، وگرنه من چگونه می‌توانم در تابوت خودم به خواب روم، زیرا کفن من مدام به خاطر اشکهایی که بر روی آن می‌بارد خیس می‌شود!

مادر داغدار با شنیدن این سخنان ترسید و از گریه کردن دست کشید. شب بعد،

کودک یک بار دیگر در مقابل او ظاهر گردید و گفت:

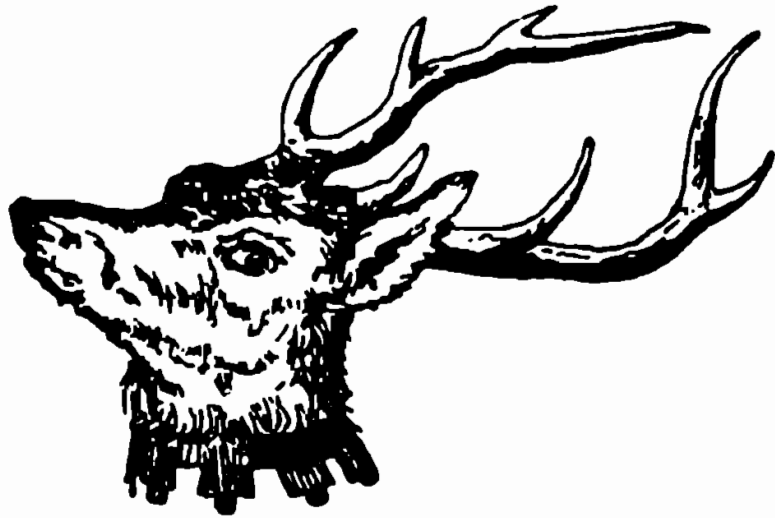
– ببین، مادر جان! ببین که دیگر کفن من اکنون خشک است و من می‌توانم راحت

و آرام در تابوت کوچکم به خواب بروم!

پس از این واقعه، مادر سیاهپوش، دیگر عزاداری نکرد، و از آن به بعد این فقدان

جانگداز را با بردباری و با ایمان به خداوند تحمل نمود. در همین هنگام، کودک

مهربان نیز با صلح و آرامش در قبر کوچکش به خواب رفته بود.



فرزندان دو پادشاه

سالهای سال پیش از این، در آن سوی دریاها پادشاهی زندگی می‌کرد که پسر کوچکی داشت. ستاره‌شناسان سلطنتی و پیش‌گویان در مورد این پسر چه گفته بودند که وقتی به سن شانزده سالگی برسد، توسط یک گوزن نر کشته خواهد شد. درست همان روزی که شانزده سالگی شاهزاده تمام می‌شد، او به همراه شکارچیان سلطنتی به قصد شکار از قصر خارج شد و به هنگام تعقیب صید در جنگل همراهانش را گم کرد و از آنان دور افتاد. شاهزاده مدتی سرگردان در جنگل پیش رفت، تا این‌که پس از مدتی ناگهان چشمش به یک گوزن نر زیبا افتاد و هوس کرد که آن را شکار کند. او مسافتی طولانی را به تعقیب گوزن رفت، اما موفق به شکار آن نشد، تا این‌که گوزن به محوطه‌ی بازی در کنار یک دریاچه رسید و ایستاد. به محض این‌که شاهزاده به آن نزدیک شد، گوزن خود را به شکل یک مرد بلندقد و باریک‌اندام درآورد، سپس رو کرد به شاهزاده و گفت:

– سرانجام موفق شدم. بالاخره توانستم تو را به دام بیندازم. بارها با گامهایی آهسته تعقیبت کردم، اما تا این لحظه نتوانستم تو را بگیرم.

و پس از این حرف، آن مرد دست شاهزاده را گرفت و او را در داخل یک قایق کوچک نشاند و پاروزنان از روی آن دریاچه بزرگ عبور داد. آنها آن قدر رفتند تا آن‌که به یک قصر سلطنتی رسیدند، و در آنجا باهم پشت میزی که پر از غذا بود نشستند و

خود را سیر کردند. پس از صرف غذا، آن مرد که پادشاه آن سرزمین بود به شاهزاده گفت:

– من سه دختر دارم که تو امشب باید از ساعت ۹ شب تا صبح فردا در اتاق بزرگترین آنها نگیبانی بدهی. هر موقع که ساعت ضربه می‌زند می‌آیم و به آرامی تو را صدا می‌زنم. اگر تو خواب باشی و جواب ندهی، صبح فردا کشته می‌شوی، اما اگر هر بار فوراً پاسخ بدهی، اجازه می‌دهم که با دختر بزرگ من ازدواج کنی.

هنگامی که شاهزاده را به اتاق مزبور راهنمایی کردند، او چشمش به یک مجسمه بزرگ سنگی افتاد که شاهزاده خانم رو به آن کرد و گفت:

– وقتی پدرم سر هر ساعت برای سرکشی می‌آید، تو به جای شاهزاده جواب بده تا او بتواند تا صبح راحت بخوابد.

مجسمه سنگی نیز سرش را تکان داد، ابتدا به سرعت، اما بعد به تدریج آرام و آرامتر تا این‌که کاملاً بی حرکت شد.

صبح روز بعد، پادشاه به شاهزاده گفت که او وظیفه‌اش را به درستی انجام داده است، اما وی هنوز نمی‌تواند از دخترش دست بکشد. پس پسر جوان باید آن شب را در اتاق دختر وسطی نگیبانی بدهد، و پس از آن‌که این کار را انجام داد وی دوباره در مورد ازدواج دختر بزرگتر و شاهزاده جوان فکر خواهد کرد. سپس افزود:

– اما یادت باشد که من سر هر ساعت برای سرکشی می‌آیم و به آرامی تو را صدا می‌زنم تا پاسخ تو را بشنوم. ولی اگر جواب ندادی، به عنوان مجازات فردا صبح خونت بر زمین ریخته خواهد شد!

بعدهم او را به اتاق دختر وسطی راهنمایی کرد و خود به دنبال کار دیگری رفت. در داخل اتاق یک مجسمه سنگی بسیار بزرگتر قرار داشت و شاهزاده خانم به آن گفت که در عوض شاهزاده جوان جواب پادشاه را بدهد. مجسمه بزرگ سنگی نیز فوراً سرش را تکان داد اما پس از چند لحظه حرکاتش آرام و آرامتر شد تا این‌که کاملاً بی حرکت ماند. شاهزاده نیز جلوی در دراز کشید و سرش را روی بازویش گذاشت و به خواب رفت. صبح روز بعد، پادشاه دوباره گفت:

– گرچه تو کاری را که خواسته بودم انجام دادی، اما من نمی‌توانم از دخترم

دست بکشم. پس امشب باید در اتاق کوچکترین دخترم نگهبانی بدهی و بعد از آن من به این فکر می‌کنم که آیا تو می‌توانی دختر وسطی مرا به همسری اختیار کنی یا خیر. امشب هم سر هر ساعت می‌آیم و صدا می‌زنم. اگر جواب دادی، که هیچ. اما اگر جواب ندادی، خونت را خواهم ریخت!

آنها از پله‌ها بالا رفتند و پادشاه اتاق خواهر کوچکتر را به او نشان داد و پی کار خود رفت. وقتی شاهزاده داخل شد، چشمش به مجسمه‌ای افتاد که بسیار بزرگتر و درازتر بود و تقریباً دوبرابر بزرگی دو مجسمه قبلی را داشت. شاهزاده خانم به این مجسمه نیز گفت:

— اگر پدرم آمد و صدا زد، جوابش را بده.

مجسمه غول‌آسا به مدت نیم‌ساعت سرش را تکان داد و سپس بی حرکت ماند. شاهزاده نیز مانند دفعات قبل جلوی درگاهی دراز کشید و با خیال راحت تا صبح خوابید. صبح روز بعد پادشاه گفت که او واقعاً خوب نگهبانی داده است، اما وی هنوز حاضر نیست دخترش را به او بدهد تا این‌که شاهزاده درختان یک جنگل بزرگ را کاملاً از میان بردارد و اگر توانست این کار را تا هنگام غروب به پایان برساند، آن موقع درباره آن فکر خواهد کرد. سپس یک تبر شیشه‌ای، یک چوب شکاف شیشه‌ای، و یک چکش شیشه‌ای به او داد تا شاهزاده با آنها کارش را شروع کند. اما با اولین ضربه تبر از وسط به دو نیم شد و با اولین ضربه چوب شکاف و تبر خرد و خاکشیر شدند. شاهزاده نیز با ناراحتی گوشه‌ای نشست و چون فکر می‌کرد که چیزی جز مرگ در انتظارش نیست، شروع به گریه کرد. وقتی که ظهر شد، پادشاه به دخترانش گفت:

— یکی از شماها باید چیزی برای خوردن برایش ببرد.

دو دختر بزرگتر گفتند:

— نه، نه، ما این کار را نمی‌کنیم. بهتر است آن‌که از همه کوچکتر است این کار را

بکند.

پس کوچکترین شاهزاده خانم مجبور شد که ناهار شاهزاده را برایش ببرد، و

وقتی به جنگل رسید از او پرسید که کارها چگونه پیش می‌رود. جوان پاسخ داد:

– افسوس، دیگر از این بدتر نمی شود!
شاهزاده خانم او را تشویق کرد که قبل از ادامه کار اول چیزی بخورد، اما شاهزاده امتناع کرد و گفت:

– نه، من چیزی جز مرگ در انتظارم نیست، پس تصمیم گرفته‌ام دیگر چیزی نخورم.

اما شاهزاده خانم آن قدر اصرار کرد تا آن که جوان سرانجام راضی شد و ناهاری را که برایش آورده بود خورد. بعد از صرف غذا هم شاهزاده خانم او را وادار کرد تا ساعتها همراه وی در جنگل گردش کند، طوری که پس از مدتی شاهزاده خسته و کوفته روی یک محوطه پوشیده از چمن دراز کشید و به خواب رفت. سپس شاهزاده خانم دستمالش را بیرون آورد و یک گوشه آن را گره زد. بعد با آن سه مرتبه روی زمین زد و داد کشید:

– ای موجودات خاکی، بیرون بیایید!

بلافاصله تعداد بی شماری کوتوله از زیر زمین ظاهر شدند و از شاهزاده خانم پرسیدند که چه می خواهد. او نیز به آنها گفت:

– تا سه ساعت دیگر می خواهم تمام این جنگل از درخت پاک شود و تمام الوارها در توده های بزرگ چیده شوند.

آن آدمهای زیرزمینی تمام نیروهایشان را جمع کردند و دست به کار شدند. و در ظرف سه ساعت کار را به پایان رساندند. سپس شاهزاده خانم را صدا کردند تا بیاید و نتیجه را مشاهده کند. شاهزاده خانم نیز پس از دیدن نتیجه کار، دوباره گوشه دستمال را گره زد و روی زمین سه ضربه زد و داد کشید:

– ای موجودات خاکی، به خانه بازگردید!

و همگی کوتوله ها فوراً ناپدید شدند. سپس او شاهزاده را از خواب بیدار کرد. جوان با دیدن اتفاقی که افتاده بود از شادی سر از پا نمی شناخت، ولی شاهزاده خانم به او هشدار داد که تا ساعت شش نشده است به قصر بازنگردد. جوان نیز در همان ساعت به قصر بازگشت و پادشاه از او پرسید که آیا کارش را به انجام رسانده است یا خیر. شاهزاده نیز پاسخ داد:

– بله، من تمامی جنگل را از میان برداشتم.

پس از آن‌که آنها همگی پشت میز نشستند و شام خود را صرف کردند، پادشاه به جوان گفت که هنوز نمی‌تواند هیچ‌کدام از دخترانش را برای همسری به او بدهد، تا این‌که شاهزاده کار دیگری نیز برایش انجام دهد. آن کار این بود که می‌بایست گودال بسیار بسیار بزرگی حفر می‌شد و از آب پر می‌گردید، طوری که سطح آن مانند آینه صاف باشد و انواع و اقسام ماهی‌ها نیز در آن مشغول شنا کردن باشند. صبح روز بعد، پادشاه به همین منظور یک بیل شیشه‌ای به او داد و گفت که گودال باید تا هنگام غروب آماده شود. شاهزاده فوراً مشغول حفر زمین شد، اما به محض این‌که خواست بیل را داخل خاک فرو کند، بیل درست به مانند تبر روز قبل از وسط به دو نیم شد. او با نگرانی بسیار در گوشه‌ای نشست و چون نمی‌دانست که چه کار کند، منتظر ماند تا ظهر شود. هنگام ظهر کوچکترین شاهزاده‌خانم دوباره برایش غذا آورد و از او پرسید که کارها چه‌طور پیش می‌رود. شاهزاده سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

– افسوس! دوباره مانند دیروز بدشانسی آورده‌ام.

شاهزاده‌خانم سعی کرد او را دلداری دهد و گفت که وقتی غذایش را بخورد و کمی استراحت کند، نظرش عوض خواهد شد. اما جوان قبول نکرد و گفت چون قرار است بمیرد، حاضر نیست چیزی بخورد. ولی شاهزاده‌خانم سرانجام موفق شد او را راضی کند که ناهارش را بخورد و بعد هم وقتی جوان کاملاً سیر شد، شاهزاده‌خانم مانند روز قبل او را با خود به گردش برد تا این‌که جوان از روی خستگی گوشه‌ای دراز کشید و خوابید. شاهزاده‌خانم نیز فوراً دستمال گره‌زده‌اش را بیرون کشید و سه‌بار با آن روی زمین زد و گفت:

– ای موجودات خاکی، بیرون بیایید!

آنها نیز بلافاصله ظاهر شدند و از او پرسیدند که چه امری دارد. شاهزاده‌خانم گفت:

– در ظرف سه ساعت باید اینجا حفرة بزرگی بکنید و آبی به‌زالالی بلور در آن بریزید، و علاوه بر اینها، انواع و اقسام ماهی‌های رنگارنگ نیز باید داخل آن مشغول

شنا باشند.

کوتوله‌ها فوراً تمام افرادشان را صدا کردند و دست به کار شدند و چنان سخت کار کردند که برکه ماهی‌ها ظرف دو ساعت آماده شد. سپس به نزد شاهزاده خانم رفتند و گفتند که فرمان او را اطاعت کرده‌اند. شاهزاده خانم نیز مانند دفعه قبل سه بار روی زمین زد و گفت:

– پس، ای موجودات خاکی، به خانه بازگردید!

و همگی آنها در یک چشم به هم زدن ناپدید شدند. او نیز رفت و شاهزاده را بیدار کرد تا ببیند که برکه آماده است. سپس به وی سفارش کرد که زودتر از ساعت شش به قصر بازنگردد و خود به طرف خانه به راه افتاد. جوان ساعت شش به قصر برگشت و پادشاه از او پرسید که آیا برکه آماده شده است؟ جوان نیز پاسخ داد:

– بله آماده است.

پادشاه گفت:

– خوب است. کارت را خوب انجام دادی.

اما آن شب، هنگام صرف شام، دوباره عنوان کرد که نمی‌تواند دخترش را به او بدهد مگر این‌که شاهزاده یک کار دیگر نیز برایش انجام دهد. شاهزاده گفت:

– باشد. آن کار چیست؟

پادشاه پاسخ داد:

– در پانصد قدمی اینجا تپه بزرگی قرار دارد که از صخره‌های عظیمی تشکیل شده است. تو باید آنها را از میان برداری و به جای آن قصر زیبایی بسازی که از نظر محکمی در دنیا نظیر نداشته باشد. اضافه بر این، اسباب و اثاثیه و لوازم زینتی زیبایی باید در داخل قصر وجود داشته باشند.

صبح روز بعد، پادشاه به او یک تیشه و یک پتک شیشه‌ای داد و به او گفت که کار باید تا غروب به پایان برسد. شاهزاده به سراغ تپه رفت تا کار را شروع کند، اما با اولین ضربات هم تیشه و هم پتک هزاران تکه شدند. جوان از این حادثه کاملاً ناامید شد و با ناراحتی گوشه‌ای نشست و منتظر ماند تا ببیند آیا دختر کوچک پادشاه می‌تواند دوباره به او کمک کند یا نه. وقتی ظهر شد، شاهزاده از دور شاهزاده خانم را

دید که داشت ناهارش را برایش می‌آورد، پس از جایش برخاست و به طرف او دوید و گفت که چه مشکلی برایش پیش آمده. شاهزاده‌خانم نیز ابتدا او را مجبور کرد که غذا بخورد و سپس بخوابد، بعد هم با دستمال گره‌زده خود سه بار روی زمین زد و گفت:

– ای موجودات خاکی کوچک، بیرون بیاید!

کوتوله‌ها فوراً ظاهر شدند و پرسیدند که با آنها چه کاری دارد. شاهزاده‌خانم نیز به آنان گفت که باید تا سه ساعت دیگر صخره‌های روی تپه بزرگ را از بین ببرند و به جای آن قصری بسازند که از نظر زیبایی و محکمی در دنیا تک باشد و علاوه بر اینها، تمامی لوازم و اثاثیه موردنیاز نیز در آن موجود باشند. کوتوله‌ها نیز ابزارهای خود را آوردند و مشغول شدند، و ظرف سه ساعت همه چیز را آماده کردند. سپس به شاهزاده‌خانم خبر دادند که کار به پایان رسیده است و او نیز با دستمال گره‌دارش سه بار به زمین کوبید و گفت:

– موجودات خاکی، به خانه بازگردید!

و تمامی آنها فوراً ناپدید شدند. سپس او شاهزاده را بیدار کرد و این خبر خوب را به او داد. و وقتی ساعت شش شد، هردو باهم به قصر برگشتند. پادشاه پرسید:

– آیا قصر حاضر شده؟

و جواب شنید که:

– بله، همه چیز آماده و مرتب است.

اما آن شب، هنگام صرف شام، پادشاه به شاهزاده گفت:

– من نمی‌توانم جوانترین دخترم را همین طوری به تو بدهم. اول باید دو خواهر

بزرگترش اجازه بدهند. پس ابتدا باید رضایت آنها را به دست بیاوری.

شاهزاده و شاهزاده‌خانم از شنیدن این حرف بسیار ناراحت شدند، و

نمی‌دانستند که چه کار باید بکنند. اما نیمه‌شب که شد، جوان به سراغ شاهزاده‌خانم

رفت و هردو باهم از قصر فرار کردند. ولی در راه شاهزاده‌خانم به پشت سرش نگاه

کرد و پدرش را دید که در تعقیب آنها بود. او با دیدن این صحنه فریاد زد:

– ای وای! حالا ما چه کار باید بکنیم؟ پدرم در تعقیب ماست و به زودی به ما

خواهد رسید. من تو را به یک بوته خار تبدیل می‌کنم و خودم نیز در وسط تو به شکل یک گل سرخ درمی‌آیم تا از من محافظت کنی.

سپس وقتی پادشاه به آن نقطه رسید، جز یک بوته خار و یک گل سرخ چیزی ندید. او خواست تا گل سرخ را بچیند، اما خارها دستش را سوراخ کردند و او با ناراحتی به خانه بازگشت. وقتی وارد قصر شد، زنش از او پرسید که چرا فراریان را با خود نیاورده است، و پادشاه نیز پاسخ داد که آن قدر آنها را تعقیب کردم تا از نظر محو شده‌اند و وقتی خود را به آن محل رساندم، چیزی جز یک بوته خار و یک گل سرخ ندیدم. زنش با ناراحتی داد زد:

– تو باید غنچه گل سرخ را می‌چیدی. آن وقت بوته خار خودش دنبالت می‌آید! پادشاه بلافاصله از راهی که آمده بود بازگشت تا گل سرخ را بچیند، اما آن دو جوان دوباره از آن محل فرار کرده بودند و پادشاه مجبور شد که باز آنها را تعقیب کند. شاهزاده خانم نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی از دور چشمش به پدرش افتاد، با ناراحتی داد کشید:

– ای وای! حالا چه کار کنیم؟ من تو را تبدیل به یک کلیسا خواهم کرد و خودم هم به شکل یک واعظ درمی‌آیم و مشغول موعظه می‌شوم.

پس وقتی که پادشاه به محلی رسید که فکر می‌کرد پسر و دختر باید آنجا باشند، فقط یک کلیسا را دید که واعظی در آن مشغول انجام مراسم بود. پس از مدتی در آنجا نشست و پس از گوش کردن موعظه به خانه بازگشت. زنش از او پرسید که چرا فراریان را با خود نیاورده است و پادشاه نیز گفت که وقتی به محل مورد نظر رسیدم، چیزی جز یک کلیسا و کسی جز یک مرد واعظ در آنجا نبود. زن با ناراحتی گفت:

– تو باید واعظ را با خودت می‌آوردی. آن موقع کلیسا خودش به دنبالت می‌آید! این بار دیگر خودم باید بروم، چون فرستادن تو بیهوده است.

و خودش فوراً به راه افتاد. اما همین که داشت به کلیسا نزدیک می‌شد، شاهزاده خانم از دور او را دید و با ناراحتی فریاد کشید:

– ای وای، دیگر از این بدتر نمی‌شود! این بار مادرم به دنبالت آمده است. من تو را تبدیل به یک برکه خواهم کرد و خودم هم یک ماهی می‌شوم.

پس وقتی که منکه به آنجا رسید، به جای یک کلبسا چشمش به برکه بزرگی افتاد که در وسط آن یک ماهی زیبا شنا می‌کرد و با خوشحالی از آب بیرون می‌پرید. منکه سعی کرد ماهی را بگیرد، اما هرچه تلاش کرد موفق نشد. سپس شروع کرد به خوردن تمامی آب برکه، اما هرچه از آب آن می‌خورد، دوباره فوراً جایش پر می‌شد و منکه متوجه شد که از این طریق هم نمی‌تواند موفق شود. پس به ناچار تصمیم گرفت که به خانه بازگردد، اما قبل از رفتن سه عدد گردو کنار برکه گذاشت و دخترش را صدا زد و گفت:

– اینها می‌توانند به هنگام احتیاج، مشکل‌گشای تو باشند.

دو جوان بعد از این ماجراها به سفرشان ادامه دادند و رفتند تا آن‌که پس از یک روز به نزدیکی قصری رسیدند که خانه سابق شاهزاده بود. و در کنار یک دهکده قرار داشت. شاهزاده به همسفرش گفت:

– عزیزم، تو همین جا کمی استراحت کن تا من به قصر بروم و کالسکه‌ای زیبا و تعداد زیادی خدمتکار و ندیمه با خودم بیاورم تا به نحو شایسته‌ای از تو استقبال شود.

به محض ورود شاهزاده به قصر، شور و شادی همه جا را فراگرفت و به خاطر بازگشت او جشن بزرگی به راه افتاد، اما او به حاضران گفت که همسر آینده‌اش در دهکده کنار قصر منتظر ایستاده تا او با یک کالسکه به نزدش برگردد. خدمتکاران نیز فوراً اسبها را دهنه زدند و به کالسکه بستند و خودشان نیز در جلو و پشت کالسکه نشستند. اما شاهزاده قبل از سوار شدن از مادرش اجازه خواست و دست او را بوسید. ولی به محض این کار، تمام آن چیزهایی که اتفاق افتاده بود و یا قصد انجامشان را داشت به دست فراموشی سپرد. سپس منکه مادر فرمان داد که اسبها را از کالسکه بازکنند و همگی به داخل قصر برگردند.

در همین بین شاهزاده خانم در گوشه‌ای از دهکده نشسته و منتظر بود تا کسی برای بردن او بیاید، اما هرچه صبر کرد از هیچ‌کس خبری نشد. دخترک نیز پس از مدتی از روی ناچاری نزد آسیابانی استخدام شد که آسیاب او جزو املاک قصر بود، و هر روز کارش این بود که لباسهای چرک را به لب رودخانه ببرد و بشوید، یک روز که

ملکه از آنجا رد می‌شد، چشمش به دختر جوان افتاد و با تعجب گفت:

– عجب دختر زیبا و باوقاری! چقدر محبوب و زحمتکش است!

اما با بی‌تفاوتی از کنارش رد شد و دیگر به او فکر نکرد. به این ترتیب دختر جوان مدتها در نزد آسیابان باقی ماند و کار کرد. تا این‌که زمانی فرارسید که ملکه از کشوری دور دست برای پسرش عروس مناسبی آورد. هنگامی که عروس از راه رسید، مردم زیادی برای شرکت در جشن عروسی دعوت شدند، و دختر جوان نیز از اربابش اجازه گرفت تا به جشن برود. صبح روز جشن، او یکی از گردوهایی را که مادرش به او داده بود باز کرد و در داخل آن لباس بسیار زیبایی یافت. او لباس را به تن کرد و به کلیسا رفت و جایی کنار محراب ایستاد. پس از مدت کوتاهی عروس و داماد وارد شدند و جلوی محراب قرار گرفتند. اما درست همان زمانی که کشیش می‌خواست مراسم عقد را شروع کند، عروس از زیر رویند نگاهی به اطرافش انداخت و تا چشمش به آن دختر جوان با لباسهای فاخر افتاد، بلافاصله بنای مخالفت گذاشت و گفت تا لباسی مانند او به تن نداشته باشد حاضر به ازدواج نخواهد شد. به ناچار تمامی کاروان عروس به خانه بازگشتند و ملازمان دربار نیز از آن دخترک غریبه پرسیدند که آیا حاضر است لباسش را به آنها بفروشد؟ دختر غریبه نیز گفت:

– خیر، من به هیچ قیمتی آن را نمی‌فروشم، اما اگر شرطی که دارم قبول کنید آن را به طور مجانی به شما می‌دهم. و آن شرط هم این است که باید اجازه دهید یک شب جلوی در اتاق شاهزاده بخوابم. درباریان نیز با این خواسته موافقت کردند. اما خدمتکاران از قبل در تنگ آب اتاق شاهزاده داروی خواب‌آور ریختند، و او نتوانست حتی یک کلمه از ناله‌ها و التماسهای دختر جوان را بشنود. دخترک تمام شب را در پشت در ماند و التماس‌کنان به‌وی یادآوری کرد که چگونه قصری عظیم برایش ساخته و چگونه در هنگام خطر او را تبدیل به یک بونه خار، یک کلیسا، و با یک برکه کرده است و با این همه شاهزاده او را به دست فراموشی سپرده است. اما شاهزاده در اتاقش به چنان خواب عمیقی فرورفته بود که هیچ چیزی نشنید. صبح فردا عروس لباس تازه‌اش را پوشید و همراه شاهزاده دوباره به کلیسا رفت. اما همان چیزهایی که روز قبل اتفاق افتاده بود، دوباره تکرار شد و دختر جوان اجازه پیدا کرد

که یک شب دیگر را نیز پشت در اتاق شاهزاده بخوابد. ولی این بار شاهزاده از آب تنگ اتاق خود نخورد و تمام گله و شکایت دختر جوان را شنید و همه چیزهای این را که به فراموشی سپرده بود دوباره به خاطر آورد. صبح که شد، شاهزاده به نزد دختر جوان رفت و از او به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود عذرخواهی کرد و التماس کرد که او را به خاطر فراموشکاری اش ببخشد. عروس واقعی سپس آخرین گردو را شکست و لباسی از آن بیرون کشید که به قدری زیبا بود که چشم را خیره می‌کرد. آن دو با هم به طرف قصر به راه افتادند و هرکس که آنها را می‌دید به طرف آنها گل می‌ریخت و مسیر راهشان را گلباران می‌کرد. به این ترتیب بود که شاهزاده و شاهزاده‌خانم با خوشحالی بسیار با هم عروسی کردند. اما ملکه پیر و عروس حود مجبور شدند از قصر فرار کنند و دیگر هرگز بازنگردند.



مردی در خارستان

در یک عمارت بزرگ و زیبا، مرد ثروتمندی زندگی می‌کرد که از مال دنیا هیچ چیزی کم و کسر نداشت. این مرد، خدمتکاری داشت که به قدری شریف و درستکار و سختکوش بود که هر روز اولین نفری بود که از خواب بیدار می‌شد و آخرین نفری بود که از کار دست می‌کشید. وانگهی، هر وقت که کار دشواری پیش می‌آمد و دیگران از انجامش شانه خالی می‌کردند، این خدمتکار برای کمک کردن داوطلب می‌شد. علاوه بر همه اینها، او هرگز گله و شکایت نمی‌کرد و به هر چیزی که به او می‌دادند راضی بود و هیچ وقت نشاط و خوشحالی خود را از دست نمی‌داد. هنگامی که یک سال از خدمتش به پایان رسید، اربابش به او هیچ مزدی نداد و با خود فکر می‌کرد که با این کار، مثلاً زرنگی کرده است و از طریق کنار گذاشتن دستمزدش می‌تواند وی را برای مدت بیشتری در خدمت خود نگهدارد. خدمتکار چیزی نگفت و سال دوم را نیز به مانند سال اول با نهایت جدیت کار کرد. اما باز هم چیزی در مقابل زحماتش دریافت نکرد. پس هر طور که بود باز هم به رویش نیاورد و یک سال دیگر هم آنجا ماند.

هنگامی که سال سوم نیز سپری شد، ارباب کمی فکر کرد و دستش را در جیب خود فروبرد، اما پولی بیرون نیاورد. پس خدمتکار به ناچار گفت:
- من مدت سه سال صادقانه به شما خدمت کردم، ارباب، پس لطف کنید و حق

من را بدهید، زیرا می‌خواهم که از اینجا بروم و کمی دنیا را بگردم.
پیرمرد مال پرست نیز پاسخ داد:

– البته، دوست عزیز من، تو به نحو شایسته به من خدمت کرده‌ای و به همین خاطر نیز پاداش نیکویی به تو خواهم داد.
و پس از این سخنان دست در جیبش کرد و سه سکه یک‌شاهی بیرون آورد و آنها را به خدمتکار داد و گفت:

– بفرما، این هم یک شاهی برای هر سال خدمت، که به مراتب بیشتر از چیزی است که هر ارباب دیگری ممکن بود به تو بدهد!

خدمتکار که مرد شریفی بود و از پول و سرمایه چیز زیادی سرش نمی‌شد سکه‌ها را بالا و پایین انداخت و فکر کرد: «آهان! حالا که دیگر یک جیب پر از پول دارم دیگر لازم نیست که خودم را با کارهای سخت و دشوار اذیت کنم.»
و با این فکر بار و بندیش را بست و شاد و خوشحال در جاده به راه افتاد. پس از مدتی جست و خیز کردن و آواز خواندن، به یک بوته زار رسید. ناگهان مرد کوچکی از میان بوته‌ها بیرون پرید و گفت:

– به کجا می‌روی، ای برادر شادمان من. می‌بینم از مال دنیا چیز زیادی بر پشت نداری.

خدمتکار گفت:

– چرا شاد نباشم؟ من به اندازه کافی پول دارم. وقتی مزد سه سال تلاش و زحمتم در جیب هست، دیگر چه جایی برای غم و غصه هست؟
کوئوله پرسید:

– این گنجینه تو چقدر است؟

خدمتکار گفت:

– چقدر است؟ سه سکه یک‌شاهی زرد و درخشان!

کوئوله گفت:

– خب، من آدم فقیر و محتاجی هستم. سه شاهی خود را به من بده. من دیگر توان کار کردن ندارم، اما تو جوانی و به آسانی می‌توانی نان خودت را به دست بیاوری.

خدمتکار نیز از آنجا که آدم مهربان و خوش قلبی بود، دلش به حال پیرمرد سوخت و سه سکه خود را به او داد و گفت:

– به نام خداوند اینها را از من قبول کن. خدا خودش روزی من را خواهد رساند.

اما مرد کوچک اندام پاسخ داد:

– چون می بینم که قلب پاک و مهربانی داری، سه تا از آرزوهای تو را برآورده می کنم. هر آرزو در مقابل یک سکه، و هر سه آنها نیز برآورده خواهند شد.

خدمتکار با تعجب گفت:

– بله، بله! چه شد؟ تو که مرا حسابی گیج کردی! خیلی خوب، حالا که این طور است، من اول یک تفنگ می خواهم که به طرف هر چیزی نشانه می روم تیرش به هدف بخورد. دوم، یک ویولون می خواهم که هر کس صدای آن را می شنود، شروع به رقصیدن کند. و سوم این که، از هر کسی که تقاضایی می کنم نتواند جواب رد به من بدهد.

کوتوله گفت:

– تمام آرزوهایت برآورده شد.

و چنان به سرعت از جیبش یک تفنگ و یک ویولون بیرون کشید که گویی مدتها پیش آنها را آماده کرده بود. کوتوله اینها را به دست مرد خدمتکار داد و سپس به او گفت:

– آرزو می کنم هر چیزی که درخواست کنی، هیچ مردی در دنیا نتواند از آن امتناع کند.

و پس از این حرف به یکباره ناپدید شد. خدمتکار به خود گفت:

– خب، دیگر بهتر از این چه می خواهی، جان من!؟

و خوشحالتتر از همیشه به راهش ادامه داد. به زودی او در جاده به مردی رسید که ریش بسیار بلندی داشت و در زیر یک درخت ایستاده بود و به صدای آواز پرنده ای گوش می کرد که روی بلندترین شاخه درخت نشسته بود. هر بار که پرنده آواز می خواند، مرد نیز با شگفتی فریاد می زد:

– ای وای! ای وای! آخر چه طور ممکن است که موجودی به این کوچکی،

یک چنین صدای بلند و رسایی داشته باشد؟ ای کاش آن مال من بودا چه می شد اگر می توانستم آن را به چنگ بیاورم!

خدمتکار تا این حرفها را شنید، گفت:

— آه، این که چیزی نیست، من فوراً آن پرنده را پایین می آورم.

سپس با تفنگش نشانه رفت و ماشه را چکاند، و پرنده نیز از آن بالا درست به میان یک بوته بزرگ خار سقوط کرد. سپس خدمتکار رو به مرد کرد و گفت:

— حالا، آدم طمعکار، برو و مانند یک سگ شکاری آن پرنده را بیاور.

مرد پاسخ داد:

— حالا که این قدر عالی آن را مورد هدف قرار دادی، من هم فوراً می روم و آن را

می آورم.

و پس از این حرف روی چهار دست و پا قرار گرفت و خود را به وسط بوته خار کشاند تا پرنده را بگیرد، اما در میان خارها گیر افتاد. خدمتکار خوب نیز چون از این صحنه خنده اش گرفته بود، با شیطنت و یولون خود را در دست گرفت و شروع به نواختن کرد. مرد بیچاره در یک چشم به هم زدن روی پا ایستاد و شروع به بالا و پایین پریدن و تکان دادن دست و پاهایش کرد، هرچه خدمتکار سریعتر می نواخت، مرد نیز تندتر بالا و پایین می پرید. طولی نکشید که خارها کت زنده اش را پاره پاره کردند و موهای سر و رویش را از جا درآوردند و تمام بدنش را خونین و مالین کردند. مرد بیچاره فریاد زد:

— قربانت گردم، چرا این قدر و یولون می زنی؟ دیگر بس است! من نمی خواهم

برقصم.

اما خدمتکار توجهی نکرد و باز هم هرچه سریعتر شروع به نواختن نمود، طوری که مرد از قبل هم بیشتر بالا و پایین می پرید. سپس خدمتکار به او گفت:

— کاملاً معلوم است که تو آدم حسود و خسیسی هستی که در طول عمرت

آدمهای زیادی را اذیت کرده ای. حالا هم نوبت توست که به دست این خارها کمی ادب شوی.

مرد که دیگر تمام لباسهایش ریش ریش شده بودند، ناله کنان فریاد زد:

– ای وای بر من! حاضرم هرچه بخواهی به تو بدهم تا دیگر ویولون نزنی... حتی یک کیسه طلا.

خدمتکار گفت:

– حالا که این قدر دست و دلباز شده‌ای، من هم از نواختن دست برمی دارم، اما بهتر است این را هم بگویم که تو حتی از میمونها هم بهتر می رقصی! سپس کیف پول مرد خسیس را گرفت و به راه خود ادامه داد.

مرد نیز به هر زحمتی بود بدن مجروح خود را از بین خارها بیرون کشید و روی پاهایش ایستاد. سپس آن قدر صبر کرد تا خدمتکار کاملاً از نظر محو شد، بعد با تمام قوا شروع به دشنام دادن کرد:

– ای نوازنده بدجنس! ای دزد سرگردنه! صبر کن تا تنها گیرت بیاورم، آن وقت خودم می دانم چه بلایی سرت بیاورم! کاری کنم که مرغان هوا به حالت گریه کنند! ای آواره در بدر خانه خراب شده! ای آدم بی خاصیت یک لاقبا! فقط صبر کن! و آن قدر به این کار ادامه داد تا از نفس افتاد. سپس وقتی کمی حالش جا آمد لباسهایش را مرتب کرد و بلافاصله خود را به شهر و به محکمه قاضی رساند. او به قاضی گفت:

– جناب قاضی، دستم به دامن‌ها بین چه بلایی به سرم آمده! یک مرد بدجنس در راه به من حمله کرد، من را به شدت کتک زد و اموالم را به غارت برد! حتی سنگ هم دلش به حال من کباب می شود. تمام لباسهایم پاره پاره شده‌اند، بدنم سرتاپا خونین و مالین است، تمام دار و ندارم را به یغما برده‌اند و دیگر فقیر و بی چیز شده‌ام. یک کیسه پر از طلا از من دزدیده‌اند، قربانت گردم! یک کیسه پر از سکه‌های طلا. التماس می‌کنم او را بگیرد و به زندان بیندازد، جناب قاضی!

قاضی پرسید:

– آن کس که به تو حمله کرد، آیا یک سریاز فراری بود؟ آیا شمشیر داشت؟

مرد خسیس فریاد زد:

– ای وای! نخیر، جناب قاضی! آن موجود بدجنس شمشیر نداشت، اما تفنگی روی دوشش گذاشته بود و یک ویولون هم از گردنش آویزان کرده بود. خیلی راحت

می‌توانید با این نشانی‌ها آن بدجنس را دستگیر کنید.

پس قاضی نیز مأمورانی را برای پیدا کردن مرد فرستاد. مأموران به‌زودی خدمتکار را یافتند و چون کیسه طلاها را نزد او پیدا کردند، او را دستگیر کرده و با خود به محکمه آوردند. به محض این‌که او به حضور قاضی رسید، با صدای بلند گفت:

– من به این مرد نه دست زده‌ام و نه پولش را از او گرفته‌ام. او به میل و خواسته خودش آن کیسه طلا را به من داد، زیرا نمی‌توانست و بولون زدن مرا تحمل کند و از من می‌خواست که دیگر و بولون نزنم.
مرد خسیس فریاد زد:

– ای وای! چه دروغهای شاخداری! جناب قاضی، ببینید چگونه در روز روشن دروغ به هم می‌بافد! آن هم دروغهایی که مرغ پخته هم از شنیدن آن خنده‌اش می‌گیرد!

قاضی هم که حرفهای مرد خدمتکار را باور نکرده بود، گفت:

– ای مرد غریبه، این دفاع خوبی نیست، چون من این مرد را می‌شناسم. او در تمام این منطقه به خساست و پول‌پرستی مشهور است و هرگز در تمام عمرش حتی یک سکه سیاه هم به کسی نداده است. پس چگونه ممکن است همین طوری یک کیسه پر از پول را به تو داده باشد، آن هم یک کیسه پر از سکه‌های طلا؟ سپس چون این سرقت در یک جاده عمومی اتفاق افتاده بود، حکم کرد که خدمتکار شریف باید به دار مجازات آویخته شود. همین طور که داشتند او را به طرف چوبه دار می‌بردند، مرد خسیس نیز با خوشحالی بالا و پایین می‌پرید و داد می‌زد:

– حالا حالت چطور است، نوازنده بدبخت بیچاره؟ حالا بهترین پاداش تمام عمرت را دریافت خواهی کرد! بهتر است از خورشید خدا حافظی کنی، زیرا دیگر هرگز آن را نخواهی دید!

اما خدمتکار شریف به آرامی و در سکوت همراه جلاد به طرف چوبه دار رفت و شروع به بالا رفتن از پله‌های آن کرد، ولی روی آخرین پله ایستاد و به طرف قاضی

چرخید و گفت:

– لطفاً قبل از مرگم با آخرین خواسته من موافقت کنید.

قاضی گفت:

– مانعی ندارد. هر چیزی می‌توانی بخواهی به جز عفو و بخشش.

خدمتکار پاکدل جواب داد:

– خیر قربان، من نجات جانم را از شما نمی‌خواهم. فقط تمنا می‌کنم به‌عنوان

آخرین خواسته زندگی‌ام، اجازه دهید یک بار دیگر ویولون خودم را بنوازم.

مرد خسیس با شنیدن این حرف فریادش به آسمان رفت.

– ای وای! ای هوار! آقای قاضی، شما را به‌جان هرکسی که دوست دارید! شما

را به‌هرکه می‌پرستید، اجازه ندهید این کار را بکند!

قاضی پرسید:

– برای چه اجازه ندهم که در این دم آخر، برای دقیقه‌ای هم که شده خوشحال

باشد؟ او دیگر آخرین لحظات عمرش را می‌گذراند، پس من وظیفه دارم که آخرین

خواسته‌اش را اجابت کنم.

(البته فراموش نکنید که جناب قاضی اگر هم می‌خواست نمی‌توانست تقاضای

خدمتکار را رد کند).

سپس مرد خسیس فریاد کشید:

– ای وای! بیچاره شدم! بدبخت شدم! یکی بیاید زود مرا ببندد! زود باشید!

عجله کنید! مرا ببندید!

در همین حین، مرد خدمتکار ویولونش را برداشت و بدون معطلی شروع

به‌نواختن کرد. هنوز اولین صدای ویولون درنیامده بود، که ناگهان جناب قاضی و

منشی دادگاه و جلاد و بقیه حاضران بی‌اختیار شروع به تکان خوردن کردند، و

طناب از دست کسی که می‌خواست مرد خسیس را ببندد پایین افتاد. با درآمدن

دومین صدا، همگی یک پایشان را بلند کردند و جلاد نیز خدمتکار را رها کرد تا

آماده بالا و پایین پریدن شود. با سومین صدای ویولون همگی شروع به جست و

خیز و دست زدن کردند و هیاهوی عجیبی به‌راه افتاد. همه حاضران بی‌اختیار بالا و

پایین می‌پریدند، و مرد خسیس هم بیشتر از همه. طولی نکشید که تمامی مردم کوچه و بازار هم که از شنیدن این سر و صداها کنجکاو شده بودند و برای سردرآوردن از موضوع، به دادگاه نزدیک شده بودند نیز به همین وضع گرفتار شده و اسیر صدای ویولون جادویی شدند. حتی سگها و گربه‌ها نیز روی پاهای عقبی خود ایستاده بودند و زوزه می‌کشیدند. خدمتکار شریف آن قدر نواخت و نواخت تا آن‌که همه مردم از شدت خستگی نقش زمین شدند و با تمام قوا شروع به جیغ زدن و فریاد کشیدن کردند. سرانجام قاضی که نفسش بند آمده بود به هر زحمتی بود فریادزنان گفت:

– اگر دست نگهداری، من هم زندگی‌ات را خواهم بخشید.

مرد خدمتکار نیز دلش به‌وحم آمد و از نواختن دست کشید. سپس ویولون را دوباره به‌گردن خود آویخت و از روی پلکان پایین آمد. بعد هم به‌طرف مرد خسیس رفت، که روی زمین افتاده بود و نفس‌نفس می‌زد، و گفت:

– خب، مرد بدجنس، حالا زود بگو ببینم آن کیسه طلا را از کجا به‌دست آورده بودی، وگرنه ویولونم را برمی‌دارم و دوباره شروع به‌زدن می‌کنم.

مرد خسیس ناله‌کنان فریاد زد:

– آن را دزدیده بودم! آن را دزدیده بودم! اما تو آن را شرافتمندانه به‌دست

آوردی و از کسی دزدی نکردی.

قاضی با شنیدن این سخنان دستور داد که مرد خسیس را به‌عنوان یک دزد به‌دار بکشند. خدمتکار خوب و درستکار نیز شاد و خوشحال به‌راه خود ادامه داد و به‌دنبال سرنوشت خود رفت.

خرمن کوبی که از ابرها آمد

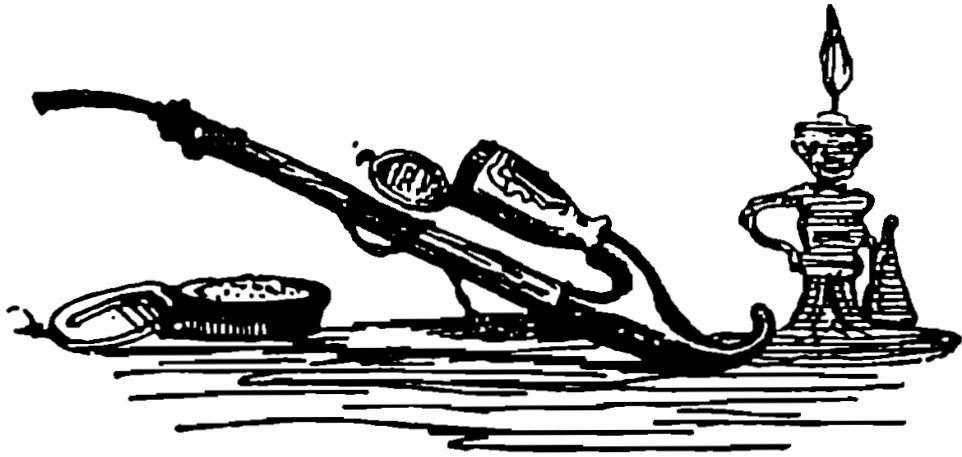
یک روز کشاورزی داشت با یک جفت گاو نر مزرعه‌اش را شخم می‌زد، که ناگهان شاخهای هر دو حیوان بنای رشد کردن و بزرگ شدن گذاشت و همین‌طور بزرگ و بزرگتر شد، طوری که وقتی کشاورز به‌خانه برگشت نتوانست آنها را از در طویله تو ببرد. خوشبختانه در همان هنگام مرد قصابی از آنجا می‌گذشت، کشاورز هر دو حیوان را به او داد و قرار گذاشت که برایش یک گونی دانه شلغم ببرد و قصاب نیز در برابر هردانه، یک سکه به او بدهد. به این می‌گویند یک معامله خوب و پرمفعت! کشاورز به‌خانه رفت و یک گونی دانه شلغم روی دوشش گذاشت و به طرف مغازه قصابی حرکت کرد. اما در راه که می‌آمد یک عدد از دانه‌ها از گونی بیرون افتاد و به کنار جاده غلطید. قصاب در برابر هر دانه، یک سکه به مرد کشاورز داد، و او نیز راضی و خوشحال راه خود را در پیش گرفت. در همین بین دانه شلغمی که روی زمین افتاده بود، آن قدر رشید کرده و بزرگ شده بود که به صورت درخت غول‌آسایی درآمد. درختی که سرش در میان ابرها از نظر پنهان بود. مرد کشاورز وقتی به آن رسید به فکر افتاد که بد نیست برود ببیند مردم ابرنشین به چه کاری مشغولند. پس آن قدر از درخت بالا رفت تا به مزرعه بزرگی رسید که چندین نفر در آن مشغول کوبیدن خوشه‌های جو بودند. در همین حال که کشاورز داشت به اطرافش نگاه می‌کرد ناگهان احساس نمود که درخت دارد زیر پایش می‌لرزد، و وقتی به طرف

پایین نگاه کرد، متوجه شد یک نفر آن پایین دارد با تبر، درخت را از ریشه قطع می‌کند. کشاورز با نگرانی به خود گفت:

– اگر از اینجا سقوط کنم، حتماً گردنم خواهد شکست.

و کاملاً گیج و حیران مانده بود و نمی‌دانست چه کار باید بکند. سرانجام پس از مدتی فکر کردن، شروع به بافتن طنابی از ساقه‌های جو کرد که به صورت توده‌های بزرگی در اطرافش ریخته بودند. بعد هم چنگ انداخت و نزدیکترین تیشه و خرمن‌کوبی را که در کنارش افتاده بود برداشت و شروع به پایین رفتن از طناب کرد. او در روی زمین به داخل گودال بسیار عمیقی افتاد و فهمید که شانس آورده آن تیشه را با خود آورده است، زیرا با آن تیشه توانست پله‌هایی را در دیواره گودال حفر کند و پس از مدتی دوباره به سطح زمین و نور خورشید برسد. او خرمن‌کوب را نیز به عنوان مدرکی برای اثبات ادعایش با خود آورده بود و به همین خاطر، هیچ‌کس نتوانست حکایت او را باور نکند!

به این می‌گویند یک ماجرای شگفت‌انگیز و بی‌نظیر!



شعله آبی

قرن‌ها پیش از این، سربازی زندگی می‌کرد که سالیان سال با وفاداری به پادشاه کشورش خدمت کرده بود، اما وقتی جنگ به پایان خود نزدیک شد، سرباز را به خاطر جراحات بی‌شماری که برداشته بود از خدمت مرخص کردند و پادشاه نیز به او گفت:

– تو می‌توانی به خانه برگردی، چون دیگر به تو احتیاج ندارم. اما دیگر پولی به تو نمی‌دهم، چون من پولی ندارم که به نوکران و چاکران خودم بدهم. سرباز بیچاره که نمی‌دانست از چه راهی می‌تواند خرج زندگی خود را دریاورد، درمانده و پریشان، بدون آن‌که بداند کجا می‌رود، آن‌قدر رفت و رفت تا حوالی شب به جنگل بزرگی رسید. تاریکی تمام جنگل را پوشانده بود، سرباز از دور نوری دید و وقتی به آن نزدیک شد، کلبه‌ای را یافت که یک جادوگر در آن زندگی می‌کرد. سرباز به پیرزن گفت:

– خواهش می‌کنم کمی آب و غذا به من بده و بگذار یک شب اینجا بمانم، وگرنه تلف می‌شوم.

جادوگر پاسخ داد:

سرباز پرسید که او چه می‌خواهد و پیرزن به او گفت که می‌خواهد خاک باغش زیر و رو شود. سرباز نیز قبول کرد و روز بعد، طبق قولی که داده بود به‌سختی مشغول زیر و رو کردن خاک باغ شد، اما هرچه تلاش کرد نتوانست آن را تا هنگام عصر به پایان برساند. جادوگر گفت:

— کاملاً معلوم است که تو امروز نمی‌توانی این کار را تمام کنی، پس من یک شب دیگر به تو پناه خواهم داد. تو نیز در عوض بایستی فردا برایم یک پشته هیزم بیاوری و همه آن را خرد کنی.

سرباز تمام روز بعد را به این کار مشغول بود، اما چون باز هم موفق نشد تا هنگام عصر آن را تمام کند، جادوگر دوباره پیشنهاد کرد که او یک شب دیگر نیز در آنجا بماند.

— فردا کار تو خیلی کم و راحت خواهد بود. من از تو می‌خواهم که شعله آبی جاودانی مرا که در چاه نیمه‌خشک پشت این خانه شناور است، برایم بیاوری. صبح روز بعد، جادوگر او را به سر چاه برد و داخل یک سبد بزرگ نشانید. سپس به کمک چرخ چاه او را پایین فرستاد. سرباز به‌زودی شعله آبی را پیدا کرد و به جادوگر علامت داد تا او را بالا بکشد. به محض این‌که سبد به بالای چاه رسید، پیرزن سعی کرد تا چنگ بیندازد و شعله آبی را به‌زور از دستش بگیرد. سرباز که بلافاصله پی به منظور شیطانی وی برده بود، فریاد زد:

— نه، نه! این طوری نمی‌شود! تا من را کاملاً از چاه بیرون نکشی، این شعله را به تو نمی‌دهم.

جادوگر نیز از شنیدن این حرف بسیار خشمگین شد و طناب را رها کرد تا سرباز به‌ته چاه سقوط کند، و بعد پی‌کارش رفت.

سرباز بیچاره بدون آن‌که صدمه‌ای ببیند به‌روی گل‌ولای افتاد و شعله آبی نیز خاموش نشد. اما چه فایده؟ او به‌خوبی می‌دانست که قادر نخواهد بود از چنگال مرگ فرار کند. برای مدتی مایوس و ناامید همان‌جا نشست، سپس دستش را در جیبش کرد و به جستجو پرداخت و کیسه توتون و پیپ خود را بیرون آورد. بعد درحالی که آن را با شعله آبی روشن می‌کرد، با خود اندیشید:

- این آخرین چیزی است که مرا تسکین می دهد.

و شروع به پک زدن کرد. به محض این که دود پیپ به هوا بلند شد، ناگهان کوتوله ای سیاهپوش در مقابلش ظاهر گردید و گفت:

- گوش به فرمانم، اریاب. چه اوامری دارید؟

سرباز، درحالی که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد، تکرار کرد:

- چه اوامری دارم؟

کوتوله گفت:

- من باید هر خواسته ای که شما دارید انجام دهم.

سرباز گفت:

- این که خیلی خوب است. پس اول من را از این چاه خارج کن.

کوتوله نیز دست او را گرفت و از طریق یک گذرگاه زیرزمینی او را از چاه بیرون برد. سرباز شعله آبی را نیز همراه خود برداشت. کوتوله در راه گنج مخفی شده جادوگر را نیز به سرباز نشان داد و او جیبهایش را تا آنجا که جا داشت از طلا و جواهر پر کرد. به محض این که آنها به سطح زمین رسیدند، سرباز به کوتوله دستور داد که جادوگر پیر را اسیر کند و او را به نزد قاضی ببرد. در مدت کوتاهی، جادوگر درحالی که دست و پابسته سوار یک گریه وحشی بود از راه رسید. گریه وحشی زوزه های وحشتناکی می کشید و مانند باد می دوید. کوتوله نیز آنها را به نزد قاضی برد و خود به سرعت به نزد اریابش برگشت و خبر داد که جادوگر به دار آویخته شده است. سپس کوتوله پرسید:

- اریاب، دیگر چه اوامری دارید؟

سرباز پاسخ داد:

- فعلاً هیچ کاری ندارم. حالا می توانی به خانه بروی، اما هروقت احضارت

کردم، فوری خودت را برسان.

کوتوله گفت:

- تنها کاری که لازم است انجام دهید، اریاب، این است که پیتان را با شعله آبی

روشن کنید، من فوراً ظاهر می شوم.

و پس از این سخنان، در یک چشم به هم زدن ناپدید شد. سرباز بعد از این ماجرا به همان شهری بازگشت که از آنجا به راه افتاده بود، و یک‌راست به سراغ بهترین و بزرگترین مهمانخانه شهر رفت و چند دست لباس زیبا سفارش داد. سپس به صاحب مهمانخانه گفت که برای او اتاقی را به بهترین شکل تزئین و مرتب کند و گرانبهارترین اثاثیه را در آن قرار دهد. به محض این‌که اتاق آماده شد، سرباز به آنجا نقل مکان کرد و کوتوله سیاه را احضار نمود و به او گفت:

— پادشاه این شهر کسی است که من قبلاً سالها با وفاداری به او خدمت کرده بودم، اما او مرا بیرون انداخت تا از گرسنگی بمیرم. اکنون زمان آن رسیده که من انتقام خودم را بگیرم.

کوتوله پرسید:

— من چه کار باید بکنم؟

سرباز گفت:

— هنگام نیمه شب، وقتی که دختر پادشاه در خواب است، او را از رختخوابش بردار و به اینجا بیاور تا مانند یک کلفت برایم کار کند.

کوتوله با ناراحتی گفت:

— این کار برای من مثل آب خوردن است، اما اگر پادشاه از این موضوع آگاه شود برای شما خیلی خطرناک خواهد شد.

اما سرباز قبول نکرد و دستور خود را تکرار نمود. کوتوله نیز به ناچار، به محض این‌که ساعت دوازده نیمه شب را اعلام کرد، با شاهزاده خانم ظاهر گردید. سرباز فوراً بر سر شاهزاده خانم داد زد:

— آهان! بالاخره آمدی؟ زود باش برو جارو را بیاور و تمام اتاق را تمیز کن.

وقتی این کار انجام شد، سرباز روی یک صندلی نشست و پاهایش را دراز کرد، سپس به شاهزاده خانم دستور داد که بیاید چکمه‌هایش را از پایش درآورد. وقتی که او این کار را انجام داد، سرباز چکمه‌هایش را به صورت شاهزاده خانم پرت کرد و او نیز مجبور شد که برود دست و صورتش را بشوید. اما او تمام این کارها را با چشمان نیمه‌باز، و بدون هیچ شکایت یا مقاومتی انجام می‌داد. درست مثل این بود که در

خواب راه می‌رود. به محض خواندن اولین خروس سحری، کوتوله دوباره وی را به اتاقش در قصر سلطنتی بازگرداند.

صبح روز بعد، وقتی شاهزاده خانم از رختخواب بلند شد، به نزد پدرش رفت و برایش تعریف کرد که چه خواب عجیبی دیده است. او گفت:

— مرا با سرعت برق از خیابانها عبور دادند و به اتاقی بردند که یک سرباز در آن زندگی می‌کرد و من به عنوان کلفت او مشغول به کار شدم، حتی اتاق را جارو کردم و چکمه‌هایش را تمیز نمودم. این فقط یک رؤیا بود، اما با این حال من به قدری خسته هستم که گویی واقعاً تمام آن کارها را انجام داده‌ام.
پادشاه گفت:

— این رؤیا ممکن است واقعی بوده باشد، پس من نصیحتی به تو می‌کنم. امشب قبل از خواب جیبیت را از نخود پرکن و سوراخ کوچکی در آن به وجود بیاور، تا اگر باز هم تو را از قصر بردند، نخودها از جیبیت به زمین بریزند و ردی بر روی جاده باقی بگذارند.

در همین حال که پادشاه این حرفها را می‌زد، کوتوله در گوشه‌ای پنهان شده بود و تمام آنها را می‌شنید. پس هنگام شب بیرون رفت و در همه خیابانهای شهر نخود پاشید. به همین خاطر، نیمه شب وقتی که شاهزاده خانم را دوباره به اتاق سرباز کهنه کار می‌برد، نخودهایی که از جیبش بر زمین ریختند نتوانستند رد واضح و مشخصی از خود به جای بگذارند. دختر بیچاره نیز باز مجبور شد تا صبح خروس خوان انواع و اقسام کارهای سخت و دشوار را انجام دهد، و سپس کوتوله او را به اتاقش بازگرداند.

صبح روز بعد پادشاه مأمورانش را فرستاد تا رد نخودها را دنبال کنند و بفهمند که شاهزاده خانم را شبها کجا می‌برند. اما این کارها هیچ سودی نبخشید، زیرا در تمام خیابانهای شهر بچه‌ها داشتند نخود جمع می‌کردند و می‌گفتند:

— دیشب از آسمان باران نخود باریده است!

پادشاه، وقتی که دید خدمتکارانش دست خالی بازگشتند، گفت:

— این طوری نمی‌شود. ما باید نقشه دیگری بکشیم.

سپس به دخترش توصیه کرد که آن شب، وقتی می‌خواهد به رختخواب برود، کفشهایش را از پایش درنیاورد. سپس، اگر باز هنگام نیمه‌شب او را از قصر بیرون بردند، باید سعی کند یک لنگه از آن را در اتاقی که او را به کار می‌کشند باقی بگذارد، تا صبح مأموران سلطنتی به دنبالش بگردند. اما کوتوله سیاه باز این نقشه را شنید و به سرباز توصیه کرد که آن شب خواستار آوردن ملکه نشود، زیرا نقشه‌ای که پادشاه کشیده بود هیچ چاره یا تدبیری نداشت. با این حال، سرباز به حرف او گوش نکرد و کوتوله هم با وجود این که می‌دانست پیدا شدن کفش شاهزاده خانم در آن اتاق جرم بزرگی خواهد بود، ناچار اطاعت کرد و باز هم شاهزاده خانم را به اتاق وی آورد. دخترک بیچاره نیز مجبور شد دوباره تا صبح مانند یک کلفت ساده کار کند، اما توانست یک لنگه از کفشش را در زیر تختخواب مرد سرباز پنهان نماید.

صبح روز بعد پادشاه دستور داد که مأمورانش تمامی شهر را در جستجوی لنگه کفش شاهزاده خانم زیر و رو بکنند. طولی نکشید که مأموران کفش را در اتاق سرباز یافتند، اما وی با هشدار کوتوله سیاه، قبلاً از آنجا گریخته بود. با این همه فرار مرد سرباز مدت زیادی طول نکشید و مأموران به زودی او را دستگیر کرده و به زندان انداختند. اما، از بخت بد، او مهمترین دارایی‌هایش را در اتاق خود جا گذاشته بود. یکی، شعله آبی و دیگری، سکه‌های طلایش را، و اکنون نیز به جز یک سکه نقره در جیبش چیزی نداشت. همین طور که او کنار پنجره سلولش ایستاده بود و با حسرت به بیرون نگاه می‌کرد چشمش به یکی از هم‌زمان قدیمی‌اش افتاد که داشت از کنار دیوار زندان رد می‌شد. سرباز با زنجیرهای دستانش به میله‌های پنجره کوبید و توجه دوستش را به خود جلب کرد، سپس از او خواهش کرد که به مهمانخانه برود و بسته‌ای را که در آنجا گذاشته بود برایش بیاورد، و اضافه کرد که اگر این کار را برایش انجام دهد یک سکه نقره به او خواهد بخشید. آن مرد لیز با شنیدن این حرف با عجله خود را به مهمانخانه رساند و بسته جامانده را برای مرد سرباز آورد. سپس، به محض این که سرباز تنها شد، پیش را روشن کرد و کوتوله را احضار نمود. کوتوله سیاه به او گفت:

— اصلاً نگران نباش. هر اتفاقی هم که افتاد و هر کجا هم که تو را بردند، ترسی

به دلت راه نده. فقط یادت باشد که شعله آبی را با خودت ببری.

روز بعد سرباز را برای محاکمه به دادگاه بردند. گرچه هیچ خطای بزرگی مرتکب نشده بود، قاضی او را به مرگ محکوم کرد. هنگامی که او را برای اعدام می بردند، سرباز از پادشاه تقاضا کرد که با آخرین خواسته او موافقت کند. پادشاه پرسید:

– تقاضایت چیست؟

سرباز گفت:

– فقط اجازه دهید برای آخرین بار پیپ بکشم.

پادشاه گفت:

– هرچقدر دلت می خواهد می توانی پیپ بکشی، اما انتظار نداشته باش که از سر تقصیراتت بگذرم.

سرباز نیز بلافاصله پیپش را بیرون کشید و آن را با شعله آبی روشن کرد، و به محض این که چند پک محکم به آن زد و چند حلقه دود غلیظ بیرون فرستاد، کوتوله سیاه درحالی که چماق کوچکی در دست داشت ظاهر شد، و پرسید:

– چه اوامری دارید، ارباب؟

سرباز گفت:

– اول از همه این قاضی بدجنس و مشاورانش را که به عدالت درباره من قضاوت نکردند، نقش زمین کن، و حتی به خود پادشاه هم رحم نکن که چنین رفتار بد و دور از انصافی با من داشته است.

کوتوله سیاه نیز فوراً مشغول شد و با هر ضربه ای که وارد می آورد، یک نفر نقش زمین می شد و دیگر از جایش بر نمی خاست. پادشاه وقتی این صحنه را دید، وحشت کرد و به التماس افتاد. اما سرباز تنها به این شرط او را بخشید که دخترش را به همسری او دریاورد و او را پادشاه کند. پادشاه نیز با ناراحتی اینها را پذیرفت، چون چاره دیگری نداشت. آخر می دانید، کوتوله سیاه با چماق پشت سرش ایستاده بود!



هفت بخاری پاک کن

روزی روزگاری هفت بخاری پاک کن در کنار هم زندگی می کردند. اولی آنها شولز نام داشت، دومی جکی، سومی مارلی، چهارمی برگلی، پنجمی مایکل، ششمی هانس، و هفتمی هم ویتلی. یک روز آنها تصمیم گرفتند که برای ماجراجویی و انجام کارهای بزرگ و دلاورانه به سفر بروند. آن وقت برای آن که بتوانند از خود دفاع کنند، تصمیم گرفتند یک دیرک چوبی بلند و ضخیم را با خود ببرند. پس همگی گوشه دیرک چوبی را گرفتند و به راه افتادند. شجاعترین و بی باکترین آنها، که شولز بود، جلوتر از همه قرار داشت و بقیه نیز از پشت سرش می آمدند و ویتلی نیز نفر آخر بود.

آنها پس از طی یک مسافت بسیار طولانی به نزدیکی دهکده ای رسیدند و تصمیم گرفتند شب را در آنجا به صبح برسانند. در همین موقع یک زنبور یا شاید هم یک سنجاقک از پشت بوته ای بیرون پرید و بالای سر آنها شروع به وزوز کرد. شولز به قدری ترسید که تمام بدنش عرق کرد و چیزی نمانده بود که دیرک چوبی از دستش رها شود. او فریاد زنان به همراهانش گفت:

— گوش کنید! گوش کنید! صدای شیپورهای جنگی را می شنوم!

جکی که یکی مانده به آخر بود و نمی دانم چه چیزی در سوراخ بینی اش رفته

بود، داد زد:

– حتماً خبری شده، چون من هم بوی گوگرد و باروت به مشام می‌رسد! با شنیدن این کلمات، شولز چنان برای فرار عجله کرد که از روی یک پرچین پرید و از قضا پایش را روی شن‌کشی گذاشت که کارگران آن روز در مزرعه جو جا گذاشته بودند. دسته‌شن‌کش نیز بالا پرید و ضربه محکمی به سر شولز زد. شولز فریاد زد:

– آخ! آخ! آخ! ای وای بر من! مرا اسیر کنید! من خودم را تسلیم می‌کنم! خودم را تسلیم می‌کنم!

شش نفر دیگر نیز از روی پرچین پریدند و داد زدند:

– اگر تو خودت را تسلیم کنی، ما هم تسلیم می‌شویم! ما تسلیم می‌شویم! اما هرچه صبر کردند، کسی برای اسیر کردن و بردن آنها نیامد. آن وقت بود که فهمیدند چه اشتباهی کرده‌اند. بعد برای اینکه دهکده‌نشینان از این حکایت خبردار نشوند و آنها را مسخره نکنند، همگی سوگند خوردند که چیزی در این مورد به کسی نگویند.

پس از این ماجرا، آنها باز به سفر خود ادامه دادند، اما هنوز چند روزی نگذشته بود که با ماجرای دیگری مواجه شدند. ماجرای که اصلاً با ماجرای اول قابل مقایسه نبود. حوالی عصر بود و مسیر از میان مزرعه شخم‌خورده‌ای می‌گذشت که یک خرگوش صحرایی در وسط آن در گرمای خورشید به خواب رفته بود. گوش‌های بلند و کشیده خرگوش با شنیدن هر صدایی به اطراف می‌چرخیدند و چشمان درشت و براقش کاملاً باز بودند. هفت بخاری پاک‌کن که به عمرشان چنین جانور وحشی و درنده‌خویی ندیده بودند، چنان ترسیدند که خون در رگ‌هایشان منجمد شد. سپس باهم شروع به مشورت کردند تا کم‌خطرترین راه را برای مقابله با آن جانور انتخاب کنند. چون از این می‌ترسیدند که اگر پا به فرار بگذارند، آن هیولا شروع به تعقیبشان کند و آنها را پاره‌پاره نماید. سرانجام پس از مدتها بحث و گفتگو تصمیم گرفتند که حتی یک قدم هم عقب‌نشینی نکنند و با هیولا بجنگند. زیرا شعار موردعلاقه‌شان این بود:

– هرکسی که با شهامت قدم به میدان می‌گذارد، نیمی از نبرد را برده است! به همین خاطر هر هفت نفر از نیزه بلند خود محکم گرفتند، شولز جلوتر از همه و

ویتلی آخر از همه. اما چون شولز می‌خواست بیشترین قسمت نیزه در دست خودش باشد، ویتلی عصبانی شد و انتهای نیزه را رها کرد. سپس همگی با هم شروع به پیشروی کردند، ولی به محض نزدیک شدن به دشمن شولز به قدری ترسید که بی‌اختیار شروع به فریاد زدن کرد:

– های! های! های! های!

این سرو صداها باعث شد که خرگوش از خواب بپرد و با پرشهای بلندی از آنجا فرار کند. شولز با دیدن این صحنه، از خوشحالی فریاد زد:

– ای بابا! برگرد، ویتلی. ما چه ابله‌هایی هستیم! این که هیولا نبود. فقط یک خرگوش بود!

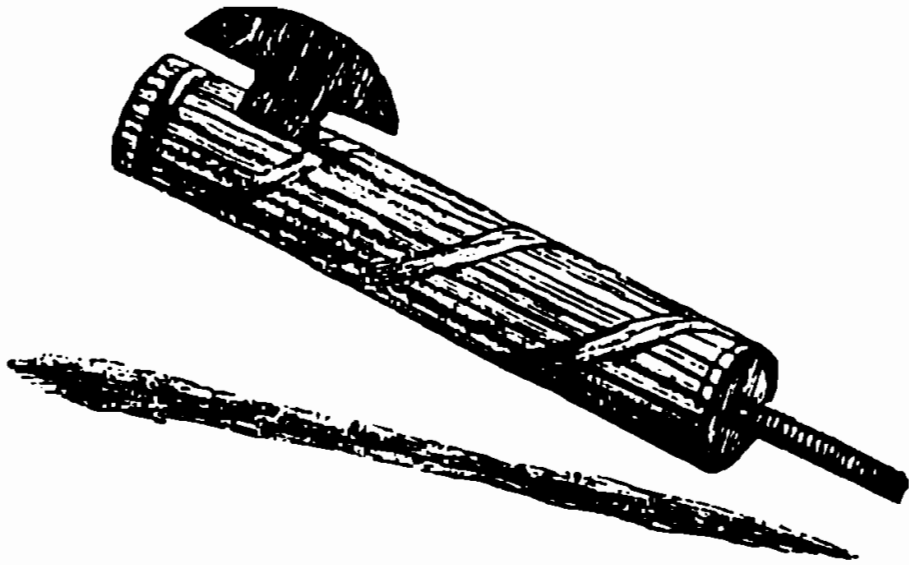
پس از آن‌که کمی حالشان جا آمد، هفت بخاری پاک‌کن به دنبال ماجراهای تازه‌ای رفتند. کمی که رفتند به رودخانه بزرگی رسیدند که سطح صاف و آرامی داشت، ولی بسیار عمیق بود، هیچ پلی هم بر روی آن دیده نمی‌شد. هفت بخاری پاک‌کن که این را نمی‌دانستند، با فریاد از مردی که در آن طرف رودخانه مشغول کار بود پرسیدند که چگونه باید از رودخانه عبور کنند. اما آن مرد صدای آنها را به خوبی نشنید و فریاد زد:

– نمی‌فهمم چه دارید می‌گویید!

شولز نیز خیال کرد که مرد دارد می‌گوید: «همین طوری از میان آن رد شوید، و چون نفر اول بود فوری به میان رودخانه پرید و شروع به راه رفتن کرد. طولی نکشید که وی به قسمت عمیق رودخانه رسید و جریان تند آب او را غرق کرد و با خود برد. اما کلاهش به وسیله باد به طرف دیگر رودخانه برده شد. وقتی کلاه به لب رودخانه رسید، قورباغه بزرگی روی آن پرید و شروع به غورغور کرد. شش بخاری پاک‌کن به یکدیگر گفتند:

– آهای، مثل این‌که شولز دارد ما را صدا می‌کند! خب، اگر او توانست رد بشود، ما هم می‌توانیم.

و پس از این حرف، یکی یکی به داخل آب پریدند تا از آن عبور کنند، اما همگی آنها نیز غرق شدند. پس می‌توان گفت که آن قورباغه باعث مرگ هر شش نفر آنها شد، زیرا از آن روز به بعد دیگر نه کسی آنها را دیده و نه کسی خبری از آنها شنیده است.



سه جهانگرد

در زمانهای قدیم، سه دوست زندگی می‌کردند که با هم قرار گذاشته بودند که همیشه با هم سفر کنند و همیشه باهم در یک شهر به کار مشغول شوند. اما یک سال وضعیت کسب و کار به قدری بد شد که هیچ‌کدام از آنها نتوانستند کسی را بیابند که آنها را استخدام کند، طوری که کم‌کم هر سه نفر آنها بی‌پول‌تر و بی‌چیزتر شدند و دیگر آه در بساط نداشتند. پس به ناچار گوشه‌ای نشستند تا در مورد آینده خود باهم مشورتی بکنند، و سرانجام به این نتیجه رسیدند که دیگر صلاح نیست در آن شهر بمانند، بلکه بایستی به سفر بروند تا شاید شانس دوباره‌ای به آنها روی آورد. بعد هم با یکدیگر قرار گذاشتند که اگر باز هم در راه به شهری رسیدند که در آنجا کاری برایشان نبود، از یکدیگر جدا شوند و هر کدام به دنبال بخت خود بروند. اما قبل از این کار با صاحب مهمانخانه آن شهر قرار بگذارند که نامه‌هایشان را به نشانی او بنویسند تا هر کدام از سه دوست بداند که دوستان دیگرش در کجا هستند. به نظر هر سه آنها این بهترین نقشه‌ای بود که می‌توانستند بکشند، پس بار و بندیل خود را جمع کردند و به راه افتادند. در جاده مردی که لباسهای بسیار فاخر و زیبایی به تن داشت به آنها رسید و پرسید گه شما کی هستید. آنها پاسخ دادند:

— ما سه نفر مسافر هستیم که به دنبال کار می‌گردیم. تا اینجا که بخت با ما یار

بوده. هر وقت هم که بخت از ما رو برگرداند، تصمیم داریم که از هم جدا شویم.

غریبه گفت:

– هیچ احتیاجی به این کار نیست. اگر هر کاری را که من می‌گویم انجام دهید، دیگر هرگز به پول برای امرار معاش نیاز پیدا نخواهید کرد. حتی ممکن است مبدل به اربابان ثروتمندی شوید و هر کدام در کالسکه مخصوص خود سفر کنید.

یکی از جهانگردان گفت:

– اگر این کار هیچ صدمه‌ای به روح و روان و سعادت ما نزند، ما با کمال میل حاضریم که اوامر شما را اطاعت کنیم.

غریبه پاسخ داد:

– نه، نه. من خیال ندارم هیچ دستوری به شما بدهم. لاقلاً نه آن‌طور که شما فکر

می‌کنید.

سه مسافر ناگهان دیدند که یکی از پاهای مرد غریبه، پای اسب و پای دیگرش، پای آدمیزاد است. آنها در ابتدا به هیچ وجه حاضر نمی‌شدند زیر بار این معامله بروند. اما وقتی آن روح خبیث گفت که هیچ کاری با روح و روان آنها ندارد بلکه به دنبال روح و روان اشخاص دیگری است، آنها نیز خیالشان آسوده شد و هر سه با این معامله موافقت کردند. سپس آن مرد به آنها گفت که تنها خواسته او از ایشان این است که نفر اول به هر سؤالی که از او می‌شود فقط پاسخ دهد «هر سه ما»، دومی بگوید «به خاطر پول»، و سومی هم جواب دهد «کاملاً درست است». آنها می‌بایست همیشه فقط همین سه پاسخ را می‌دادند و هیچ چیز دیگری بر زبان نمی‌آوردند، وگرنه تمام پولشان را از دست می‌دادند. اما تا موقعی که طبق دستورات مرد غریبه عمل می‌کردند، جیبهایشان همیشه پر از پول بود. مرد به عنوان پیش پرداخت هر چقدر پول که آنها می‌توانستند حمل کنند در جیبهایشان ریخت و سپس به آنها گفت که خود را به فلان شهر برسانند و شب را در فلان مهمانخانه بگذرانند. آنها نیز خود را به محل مورد نظر رساندند و پشت میز نشستند. مهمانخانه چی به طرفشان آمد و از آنان پرسید که آیا مایل هستند چیزی بخورند. نفر

اول پاسخ داد:

– هر سه ما.

صاحب مهمانخانه گفت:

- بله، من هم همین طور فکر می‌کردم. راستی، چه طور شده که به شهر ما آمده‌اید؟

نفر دوم پاسخ داد:

- به خاطر پول.

صاحب مهمانخانه گفت:

- آه، بله، این روزها همه به دنبال به دست آوردن پول هستند، مگر نه؟

سومی گفت:

- کاملاً درست است.

صاحب مهمانخانه گفت:

- بله، نظر من هم همین است.

طولی نکشید که غذای مفصلی در برابرشان چیده شد و به خوبی از آنها پذیرایی به عمل آمد. به محض آن که کاملاً سیر شدند، مهمانخانه چپ صورت حساب را آورد و آن را جلوی سه مرد مسافر گذاشت. اولی گفت:

- هر سه ما.

دومی گفت:

- به خاطر پول.

و سومی تکرار کرد:

- کاملاً درست است.

صاحب مهمانخانه گفت:

- بله، حق با شماست، شما هر سه نفر بایستی صورت حساب را بپردازید، وگرنه

بدون پول من چگونه می‌توانستم از شما پذیرایی کنم.

سه جهانگرد نیز بلافاصله بیشتر از آن چیزی که در صورت حساب نوشته شده

بود، پرداخت کردند. مهمانان دیگری که آنجا نشسته بودند نگاهی به یکدیگر

انداختند و گفتند:

- اینها حتماً دیوانه‌اند!

مهمانخانه‌چی نیز افزود:

– بله، آنها آدمهای عاقلی به نظر نمی‌رسند.

با این همه، سه جهانگرد در مهمانخانه ماندند و چیزی به جز «هر سه ما»، «به خاطر پول» و «کاملاً درست است» بر زبان نمی‌آوردند. با این حال، آنها همه چیز را می‌دیدند و می‌دانستند که چه اتفاقاتی در اطرافشان رخ می‌دهد. یک روز تصادفاً بازرگانی از راه رسید که مقدار بسیار زیادی پول به همراه داشت و خواست یک شب را در مهمانخانه بگذرانند. بازرگان به صاحب مهمانخانه گفت:

– از پولهای من خوب مراقبت کن، وگرنه این سه مسافر نادان ممکن است آنها را

از من بدزدند.

مهمانخانه‌چی نیز همین‌کار را کرد، اما وقتی داشت خورجین بازرگان را به اتاق وی می‌برد متوجه شد که خورجین پر از سکه‌های طلاست. پس اتاق سه مرد مسافر را عوض کرد و آنها را در یکی از اتاقهای معمولی طبقه پایین جای داد، بعد هم مرد بازرگان را به بزرگترین و بهترین اتاق مهمانخانه در طبقه بالا راهنمایی کرد. هنگام نیمه‌شب، وقتی که همه خوابیده بودند، مهمانخانه‌چی به همراه زنش به اتاق بازرگان تروتمند رفت و با یک ضربه تبر او را هلاک کرد. بعد از انجام این قتل بی‌رحمانه، هردو به اتاق خود بازگشتند و خوابیدند. هنگامی که صبح روز بعد فرارسید، زن و شوهر از خواب بیدار شدند و فوراً خود را به اتاق مرد بازرگان رساندند که با بدنی خون‌آلود در گوشه‌ای افتاده بود. بعد با هم چنان داد و هواری به راه انداختند که نگو و نپرس. وقتی تمام ساکنان مهمانخانه از این سر و صدا جمع شدند، صاحب مهمانخانه به آنان گفت که این قتل را سه مرد مسافر طبقه پایین انجام داده‌اند. دیگر مسافران نیز این حرف را تأیید کردند و گفتند که هیچ‌کس دیگری نمی‌توانسته این کار را کرده باشد. وقتی سربازان سه مرد مسافر را آوردند و از آنها پرسیدند که آیا آنها این کار را کرده‌اند، اولی پاسخ داد:

– هر سه ما.

دومی گفت:

– به خاطر پول.

و سومی افزود:

– کاملاً درست است!

مهمانخانه چی نیز فوراً از موقعیت استفاده کرد و گفت:

– شنیدید! شنیدید! آنها خودشان اعتراف می‌کنند که کار آنها بوده.

سربازان نیز بلافاصله هر سه نفر را دستگیر کرده و به زندان انداختند. کاملاً مشخص بود که آنها در بد موقعیتی قرار گرفته‌اند و هیچ راه نجاتی به نظر نمی‌رسد. اما هنگام

شب غریبه به سلول آنها آمد و گفت:

– شهامت داشته باشید و یک روز دیگر هم مقاومت کنید تا آینده خودتان را

خراب نکرده باشید. مطمئن باشید حتی یک موز سرتان کم نخواهد شد.

صبح روز بعد، سه مرد مسافر را به حضور قاضی بردند و او از آنان پرسید:

– کدام یک از شماها قاتل مرد بازرگان است؟

اولی پاسخ داد:

– هر سه ما.

قاضی پرسید:

– چرا آن بازرگان بیچاره را کشتید؟

– به خاطر پول.

قاضی دادش درآمدکه:

– ای مردمان بدجنس، آیا از این کار خود پشیمان نشده‌اید؟

سومی گفت:

– کاملاً درست است.

سپس قاضی نیز مجبور شد که حکم مرگ آنها را صادر کند، زیرا آنها به گناه خود

اعتراف کرده بودند و ابداً خیال توبه نداشتند.

پس سربازان هم سه جهانگرد را به محل اعدام بردند و دستهای آنان را از پشت

بستند. مهمانخانه چی نیز به عنوان شاکی این پرونده مجبور بود در آنجا حضور

داشته باشد. اما همین که جلاد با شمشیر بزرگ و تیزش جلو آمد و خواست تا حکم

را اجرا کند، از دور دلجانی پیدا شد که شش رویاه سرخ‌رنگ آن را می‌کشیدند

و چنان سریع می‌تاختند که از سنگهای زیر چرخها جرقه‌های آتش بلند می‌شد. یک نفر هم داشت از پنجره دلبران با یکدستمال سفید علامت می‌داد. جلاد تا چشمش به دلبران افتاد گفت:

— آهان! مثل این که دارند حکم آزادی می‌آورند.

و از داخل دلبران نیز صدایی به گوش می‌رسید که فریاد می‌زد:

— حکم آزادی! حکم آزادی دارم!

وقتی دلبران در کنار محل اعدام توقف کرد، غریبه که خود را به شکل و شمایل یک اشرافزاده درآورده بود از آن پیاده شد و به سه زندانی نگون‌بخت گفت:

— شماها بی‌گناه هستید، و حالا دیگر اجازه دارید هرچه را که دیده یا شنیده‌اید

برای قاضی تعریف کنید.

جهانگرد اولی نیز بی‌درنگ گفت:

— ما آن مرد بازرگان را نکشتیم. قاتل او همین جا ایستاده است. (و به صاحب

مهمانخانه اشاره کرد) ثابت کردن این مسئله نیز کاری ندارد. کافیس تا به سرداب خانه‌اش بروید و اجساد زیادی را که او به خاطر دزدیدن پولهایشان کشته است، در آنجا بیابید.

قاضی نیز بلافاصله مأمورانش را فرستاد تا بروند و سرداب مهمانخانه را بگردند. سربازان به زودی برگشتند و گفتند که همه چیز همان طوری بود که سه مرد جهانگرد گفته بودند و سرداب پر از جسد مسافران بیچاره آن مهمانخانه بود. قاضی نیز فوراً دستور داد که صاحب مهمانخانه را بگیرند و همان جا گردنش را بزنند.

سپس غریبه به سه مرد جهانگرد گفت:

— شماها دیگر آزادید و از حالا به بعد هرگز به پول و ثروت نیاز نخواهید داشت؛

زیرا جیبهایتان همیشه پر از پول خواهد بود. من چیزی را که می‌خواستم به دست آوردم.



فردیناندا با وفا و فردیناندا بی وفا

سالهای سال پیش از این، مرد و زنی زندگی می کردند که از لحاظ مالی وضع خوبی داشتند ولی بچه دار نمی شدند، اما همین که فقر و تنگدستی به آنان روی آورد، صاحب یک پسر کوچولو شدند. آنها حالا دیگر به قدری تهیدست شده بودند که نمی توانستند پدرخوانده ای برای فرزندشان انتخاب کنند. مرد به ناچار تصمیم گرفت که به شهر دیگری برود و به دنبال یک پدرخوانده مناسب بگردد. در راه او به مرد فقیری برخورد کرد که از او پرسید کجا می روی، و او نیز پاسخ داد که به دنبال فرد مناسبی می گردد که پدرخوانده فرزندش شود. مرد فقیر گفت:

— آه! تو در تنگدستی به سر میبری و من هم همین طور! گرچه فقیرتر از آنی هستم که هدیه ای به نوزاد تو بدهم، اما حاضرم پدرخوانده اش بشوم. برو به زنت بگو که همراه کودک به کلیسا بیاید.

به محض آن که همگی به آنجا رسیدند، مرد فقیر نام نوزاد را انتخاب کرد و گفت که اسم او فردیناندا با وفا خواهد بود. سپس کشیش کودک را تعمید داد. هنگامی که از کلیسا باز می گشتند، مرد فقیر به مادر کودک گفت:

— من نمی توانم به خانه شما بیایم، چون چیزی برای پیشکش کردن ندارم، شما هم همین طور. اما این کلید را از من بگیر و به شوهرت بده تا آن را پیش خود نگه دارد. وقتی پسرک چهارده ساله شد، او بایستی از تپه بزرگ بالا برود، و درهای

قصری را که آنجا قرار دارد باز کند. هرچیزی را داخل قصر پیدا کرد، متعلق به او خواهد بود.

وقتی که پسرک به سن هفت سالگی رسید. یک روز وقتی که مشغول بازی با کودکان دیگر بود، آنها به او خندیدند و گفتند که او هیچ هدیه‌ای از پدرخوانده‌اش دریافت نکرده است. پسرک نیز ناراحت به‌خانه بازگشت و به‌نزد پدرش رفت و پرسید که آیا چیزی که آنها می‌گویند حقیقت دارد یا نه. پدرش پاسخ داد:

— آه! نه. پدرخوانده‌ات برای تو کلیدی به‌ارمغان گذاشت که تو با آن می‌توانی در قصری را که بالای تپه است، باز کنی.

پسرک به بالای تپه رفت، اما هرچه به اطراف نگرست هیچ قصری ندید. حتی یک ساختمان معمولی هم وجود نداشت. مدتها از این موضوع گذشت تا این‌که هفت سال دیگر نیز سپری شدند و فردیناند باوفا چهارده‌ساله شد. او دوباره از تپه بالا رفت و در آنجا چشمش به قصر بزرگی افتاد، و وقتی با کلید پدرخوانده‌اش در قصر را باز کرد، اسب زیبایی را در یک اصطبل یافت و به قدری از آن خوشش آمد که فوراً سوارش شد و به‌نزد پدرش برگشت و گفت:

— حالا که چنین اسب خوبی نصیبم شده، با آن به سفر می‌روم.

و پس از آماده شدن و خداحافظی از همه، به‌راه افتاد. همین‌طور که درجاده پیش می‌رفت به چوپانی رسید و ابتدا فکر کرد که بهتر است او را نیز با خود ببرد، اما بعد تصمیم گرفت که این کار را نکند و به‌راهش ادامه داد. اما مرد چوپان او را صدا زد:

— آهای، فردیناند باوفا، مرا هم با خودت ببر!

سپس فردیناند بازگشت و او را پشت سر خود سوار کرد. پس از آن‌که مسافتی از راه را طی کرده بودند، به کنار دریاچه‌ای رسیدند که یک ماهی بر روی ساحل آن افتاده بود و نفس نفس می‌زد. فردیناند با دیدن این صحنه گفت:

— آه! ای ماهی عزیز، من باید به تو کمک کنم تا دوباره به داخل آب برگردی.

و از اسب پیاده شد، ماهی را برداشت، و آن را دوباره به آب انداخت. ماهی نیز روی سطح آب آمد و گفت:

– حالا که تو در هنگام گرفتاری به من کمک کردی، من نیز به تو کمک خواهم کرد. این نمی‌کوچک را بگیر و هر وقت به من احتیاج داشتی در آن فوت کن، من فوراً می‌آیم. اگر هم اتفاقاً در آب افتادی، تو رانجات خواهم داد.

فردیناند پس از این کار دوباره سوار شد و از هم‌فرش پرسید که حالا به کدام سمت باید بروند. مرد نیز پاسخ داد و گفت:

– به طرف نزدیکترین شهر. فردیناند باوفا، راستی، ما دو نفر اسمهایمان نیز شبیه هم است. به تو می‌گویند فردیناند باوفا، اما همه مرا فردیناند بی‌وفا صدا می‌زنند. پس آنها رفتند و رفتند تا به نزدیکترین شهر رسیدند و در اولین مهمانخانه توقف کردند.

فردیناند باوفا نمی‌دانست که هم‌فر بودن با فردیناند بی‌وفا برایش بدشانسی بزرگی به ارمغان خواهد آورد، زیرا وی قلب سیاهی داشت و به انواع و اقسام حقه‌های شیطانی آشنا بود.

در این مهمانخانه دختر جوان و زیبایی زندگی می‌کرد که به محض دیدن چهرهٔ بشاش و جذاب فردیناند باوفا به او علاقمند شد و جلو رفت و پرسید که به کجا می‌خواهد برود. وقتی فردیناند پاسخ داد که دارد دنیا را می‌گردد، دختر به او نصیحت کرد که همان‌جا بماند زیرا جناب پادشاه به خدمتگذاران و پیکهای خوب احتیاج زیادی دارد و او نیز واقعاً به درد این کار می‌خورد. فردیناند در ابتدا قبول نکرد و گفت که باید به راهش ادامه دهد. پس دخترک خودش به نزد پادشاه رفت و گفت که خدمتگزار خوبی برای او سراغ دارد. پادشاه نیز دستور داد که فردیناند باوفا را نزد او بیاورند، و وقتی دید که او یک اسب بسیار زیبا هم دارد که به هیچ وجه حاضر نیست از آن جدا شود، او را پیک سلطنتی خود کرد. به محض این‌که فردیناند بی‌وفا این موضوع را شنید، به دخترک مهمانخانه چی گفت که آیا نمی‌تواند به او نیز کمکی بکند. دختر جوان هم که دلش می‌خواست به هر دوی آنها کمک کرده باشد، دوباره به نزد پادشاه رفت و ترتیبی داد که او نیز در دربار سلطنتی به کار مشغول شود. پادشاه از یکی از شاهزاده‌خانمهای کشور همسایه خواستگاری کرده بود، اما مدت زیادی سپری شده بود و هنوز از آمدن عروس خانم خبری نبود. پادشاه نیز

شب و روز نانه می‌کرد و غصه می‌خورد. به محض این‌که فردیناند باوفا از این موضوع باخبر شد، به نزد پادشاه رفت (چون مدت‌ها بود که می‌خواست هرطور که شده نرنیناند باوفا را اذیت کند) و به او پیشنهاد کرد که پیک ویژه را برای آوردن شاهزاده خانم روانه کند. او گفت:

– والا حضرت، شما یک پیک خوب و ماهر دارید. چرا او را نمی‌فرستید تا شاهزاده خانم را به اینجا بیاورد؟ اگر هم در این کار موفق نشد، می‌توانید سر از بدنش جدا کنید.

پادشاه نیز فوراً فردیناند باوفا را احضار کرد و به او دستور داد که یا شاهزاده خانم را از قصر خودش به اینجا بیاورد، و یا آماده مرگ شود. فردیناند به اصطبلی رفت که اسب عزیزش، شومل، در آنجا قرار داشت و شروع به گریه و ناله کرد:

– ای وای! من چه آدم بدشانسی هستم! حالا چه کار باید بکنم؟ اسب ناگهان زبان باز کرد و پرسید که مگر چه اتفاقی افتاده است. فردیناند با شنیدن صدای اسب دهانش از تعجب بازماند و فریاد زد:

– چه شد؟ تو حرف می‌زنی، شومل؟ تو می‌توانی حرف بزنی! پس بدان که من باید به دنبالش بروم، پادشاه بروم، درحالی که نمی‌دانم او کجاست. شومل پاسخ داد:

– به نزد پادشاه برو و به او بگو اگر چیزهایی را که می‌خواهی به تو بدهد، تو نیز هروسش را برایش خواهی آورد. چیزهایی که او باید برایت آماده کند یک کشتی پر از گوشت و یک کشتی پر از نان است. زیرا در آن سوی دریاچه‌ای که باید از آن بگذری غولهایی زندگی می‌کنند که اگر با خودت گوشت نبری، خودت را خواهند خورد، و هم چنین پرندگانی در آنجا آشیانه دارند که اگر به آنها نان ندهی، چشمانت را از کاسه در خواهند آورد.

فردیناند رفت و موضوع را به پادشاه گفت. وی نیز دستور داد که تمام قصابهای شهر مشغول کشتار دام و آماده کردن گوشت شوند و تمام نانواها نیز هرچقدر که می‌توانند قرصهای بزرگ نان بپزند. با اینها دو کشتی را پر کردند و به محض آماده



شدن، شومل به فردیناند گفت:

— حالا مرا همراه خودت سوار کشتی کن و بادبانها را بالا بکش تا راه بیفتیم. وقتی به غولها رسیدیم، به آنها سلام و تعظیم کن و گوشتها را به آنها بده. وقتی هم که به پرنده‌ها رسیدیم، آنها را صدا بزن و نانها را برایشان بریز تا هر دو راضی شوند و کاری با ما نداشته باشند. وقتی به قلعه بزرگ رسیدی، غولها کمکت خواهند کرد و دو تا از آنها با تو به محلی خواهند آمد که شاهزاده خانم در آنجا خوابیده است. تو نباید او را از خواب بیدار کنی، بلکه دو غول باید تختخواب او را بلند کنند و به این ترتیب شاهزاده خانم خفته را به کشتی تو بیاورند.

همه چیز دقیقاً به همان شکلی اتفاق افتاد که شومل گفته بود. فردیناند چیزهایی را که با خود آورده بود به غولها و پرندگان داد و آنها را راضی کرد. سپس شاهزاده خانم را همراه خود به نزد پادشاه آورد. اما شاهزاده خانم به محض این که بیدار شد گفت که گردنبندش را در قلعه جا گذاشته است و بدون آن حاضر به عروس کردن نیست. پادشاه نیز بلافاصله به فردیناند باوفا دستور داد که برای آوردن آن حرکت کند، وگرنه سرش را از دست خواهد داد.

فردیناند نیز دوباره به اصطبل رفت و برای اسبش تعریف کرد که این بار چه وظیفه‌ای را به او محول کرده‌اند. شومل نیز به او توصیه کرد که همانند دفعه قبل، کشتی‌ها را از نان و گوشت پر کند و به طرف قلعه بزرگ به راه بیفتد. او نیز همین کار را کرد و برای بار دوم نیز غولها و پرندگان را راضی و خشنود نمود. سپس وارد قلعه شد و خود را به اتفاق مخصوص شاهزاده خانم رساند و گردنبند او را از بالای کمد برداشت. اما در راه بازگشت، از بخت بد، گردنبند از دست فردیناند به داخل آب دریاچه افتاد. شومل گفت:

— افسوس! افسوس! حالا دیگر نمی‌توانم به تو کمک کنم. کاری از دست من ساخته نیست.

سپس فردیناند به یاد نی کوچک خود افتاد و در آن دمید. بلافاصله، ماهی کوچولو درحالی که گردنبند شاهزاده خانم را در دهان گرفته بود، به روی آب آمد و آن را به دست فردیناند داد. فردیناند نیز گردنبند را صحیح و سالم به محلی رساند که

قرار بود جشن عروسی در آنجا برگزار شود.

از طرف دیگر بشنوید از شاهزاده‌خانم که به هیچ‌وجه نسبت به پادشاه خودخواه و مغرور علاقه نداشت و دلش نمی‌خواست که با او ازدواج کند. پس وقتی که تمامی درباریان در مجلس جمع شدند، ملکه از جایش بلند شد و گفت که می‌خواهد با کارها و تردستی‌هایی که بلد است، مهمانان را سرگرم کند. او گفت که مثلاً می‌تواند سر یک شخص را قطع کند و دوباره آن را سرجایش وصل کند، بدون این‌که به آن شخص آسیبی برسد. وقتی فردیناند بی‌وفا این موضوع را شنید، پیشنهاد کرد که شاهزاده‌خانم این کار را روی فردیناند باوفا امتحان کند، و چون پادشاه نیز این پیشنهاد را تأیید کرد، شاهزاده‌خانم به ناچار سر فردیناند باوفا را برید و آن را دوباره روی گردنش گذاشت. زخم نیز فوراً التیام یافت و تنها یک خط قرمز رنگ به دور گردن فردیناند باقی ماند. پادشاه با تعجب گفت:

— او! عزیزم، این کار را از کجا یاد گرفته‌ای؟

شاهزاده‌خانم پاسخ داد:

— آه! این کار خیلی آسان است. من می‌توانم آن را به شما هم یاد بدهم. کافیت تا

یک بار آن را روی شما و فردیناند بی‌وفا امتحان کنم تا خوب یاد بگیرید.

پادشاه نیز قبول کرد و به همراه فردیناند بی‌وفا به وسط تالار آمد. شاهزاده‌خانم نیز سر هردوی آنها را قطع کرد، اما دیگر حاضر نشد که دوباره آنها را به جای خودشان بچسباند. و پس از آن‌که مدتی از این واقعه گذشت با فردیناند باوفا ازدواج کرد.

به این ترتیب بود که فردیناند پادشاه آن سرزمین شد و پاداش اعمال نیک خود را گرفت. شومل نیز یک روز به‌وی گفت که سوارش شود و سه بار با او دور تپه بزرگ بتازد، و وقتی فردیناند این کار را کرد، طلسم اسب شکست و شومل مبدل به شاهزاده‌ای جوان و زیبا شد.



کفشهای کهنه

یکی بود، یکی نبود. در یک سرزمین کوهستانی، پادشاهی زندگی می‌کرد که دوازده دختر داشت. این دخترها یکی از یکی زیباتر و قشنگ‌تر بودند. آنها همگی در اتاق بزرگی می‌خوابیدند که در آن دوازده تخت خواب مرمری به صورت ردیفی در کنار هم چیده شده بود. هنگام شب، به محض آن‌که شاهزاده‌خانمها به خواب می‌رفتند، پادشاه در را می‌بست و آن را قفل و زنجیر می‌کرد. یک روز صبح، وقتی او طبق معمول در اتاق آنان را باز کرد، دید که کفشهای نوی آنها کاملاً کهنه و فرسوده شده است و هیچ‌کس هم نتوانست علت این موضوع را دریابد. به همین خاطر، پادشاه دستور داد در همه جا جار بزنند که هرکس بتواند کشف کند که آنان هنگام شب کجا رفته‌اند و تا صبح کجا بوده‌اند، می‌تواند یکی از آنان را به همسری اختیار کند. اما اگر سه شبانه‌روز سپری شد و نتوانست این معما را حل کند، جلاد سر از تنش جدا خواهد کرد. طولی نکشید که شاهزاده‌ای از راه رسید و به پادشاه اعلام کرد که حاضر است این کار را انجام دهد. از او پذیرایی گرمی به عمل آمد و هنگام شب او را به اتاقی راهنمایی کردند که روبه‌روی اتاق شاهزاده‌خانمها قرار داشت تا از آنجا بتواند مواظب آنان باشد. بعد برای این‌که شاهزاده‌خانمها نتوانند از هیچ‌راه مخفی دیگری از آنجا خارج شوند، در اتاق آنان را کاملاً باز گذاشتند تا شاهزاده ببیند که آنها کجا می‌روند. اما شاهزاده به زودی احساس کرد که مه عجیبی جلوی

چشمانش را پوشاند و او به خواب رفت، و هنگامی که صبح بیدار شد، دید که شاهزاده خانمها باز طبق معمول از اتاقشان بیرون رفته‌اند، زیرا کف تمامی کفشهای آنان سوراخ شده و ترک برداشته بود. شب دوم و سوم نیز همین اتفاق افتاد، و روز پس از آن، بدون لحظه‌ای درنگ، بی‌رحمانه سر از تن شاهزاده جدا کردند. از آن زمان به بعد اشخاص بسیاری به قصر آمدند تا بخت خود را امتحان کنند، اما همگی آنان نیز جان خود را از دست دادند.

یک روز، تصادفاً، سرباز بیچاره‌ای که به خاطر جراحات شدیدش او را از خدمت مرخصی کرده بودند از جاده‌ای عبور می‌کرد که به شهر پادشاه ختم می‌شد. او در راه به پیرزنی برخورد کرد و پیرزن از او پرسید که کجا دارد می‌رود. او پاسخ داد: - راستش را بخواهی خودم هم نمی‌دانم. اما فکر می‌کنم بد نباشد به شهری بروم که شاهزاده خانمهای آنجا یک شبه کفشهای خود را فرسوده و کهنه می‌کنند، تا بلکه با حل معمای آنان بتوانم سرنوشت خودم را تغییر دهم و پادشاه بشوم. پیرزن به او گفت:

- این کار زیاد دشواری نیست. فقط کافیت تا یک لیوان شیری را که بعد از شام برایت می‌آورند نخوری و خودت را به خواب بزنی. سپس پیرزن شنلی به او داد و گفت که اگر آن را روی شانهِ هایش بیندازد، نامریی خواهد شد و می‌تواند بدون آن‌که کسی او را ببیند، شاهزاده خانمها را تعقیب کند. همین‌که سرباز به این نصیحتها گوش کرد، جرئت تازه‌ای یافت و به حضور پادشاه رفت و خود را به عنوان یک خواستگار معرفی کرد. از اونیز پذیرایی باشکوهی به عمل آمد و لباسهای فاخری تنش کردند. سپس وقتی شب فرارسید، او را به اتاق خوابش راهنمایی کردند، اما قبل از این‌که به رختخواب برود بزرگترین شاهزاده خانم به نزدش آمد و یک جام بزرگ شیر تازه برایش آورد. سرباز نیز از شاهزاده خانم تشکر کرد، اما ماهرانه تمام شیر را به داخل کیسه‌ای که زیر گلوی خود بسته بود خالی نمود و فقط وانمود کرد که تمام جام را نوشیده است.

پس از این کار روی تخت خود دراز کشید و خود را به خواب زد و بعد از مدت کوتاهی چنان خرخر بلندی به راه انداخت که بیا و ببین. در همین بین، دوازده

شاهزاده خانم به خنده افتادند و یکی از آنان به دیگری گفت:
 - بین چه خروپفی می‌کند. کاملاً واضح است که تمام این راه را بیخودی آمده و
 به آرزویش نخواهد رسید.

و در ظرف چند دقیقه، همگی از جایشان بلند شدند، گنجه‌ها و کمدهای خود را
 باز کردند و زیباترین لباسهایشان را پوشیدند، سپس جلوی آینه سر و وضع خود
 را مرتب کردند و آماده رفتن شدند. اما کوچکترین خواهر گفت:

- من نمی‌دانم شماها چگونه این قدر خوشحال هستید، در حالی که قلب من
 به طپش افتاده است. می‌ترسم هر لحظه بلای بزرگی بر سر ما نازل شود!
 بزرگترین خواهر داد زد:

- دست بردار، خواهر جان! تو همیشه نگران یک چیزی هستی و مدام از این
 می‌ترسی که اتفاقی بیفتد. مگر فراموش کرده‌ای که تاکنون چند شاهزاده جان خود
 را بر سر این کار گذاشته‌اند و هنوز هیچ‌کس نتوانسته به راز ما پی ببرد؟ آن وقت از این
 سرباز بدبخت می‌ترسی؟ ای بابا، حتی اگر معجون خواب آور را هم به خوردش
 نداده بودم، این ابله باز هم نمی‌توانست پلکهایش را باز نگهدارد!

پس از آن که آنها کاملاً آماده شدند، ابتدا به سراغ سرباز رفتند و کاملاً مطمئن
 شدند که همه چیز مرتب است، زیرا او چشمانش را بسته بود و حتی کوچکترین
 تکانی نمی‌خورد. سپس بزرگترین شاهزاده خانم به کنار تخت خواب خودش بازگشت
 و سه بار به روی آن ضربه زد. بلافاصله تخت خواب در زمین فرورفت و گذرگاهی
 به سوی اعماق زمین باز شد. خواهر بزرگتر جلوتر از بقیه شروع به پایین رفتن از
 پله‌ها کرد و بقیه نیز به دنبالش روان شدند. در همین بین، سرباز که همه اینها را دیده
 بود، شنل نامریی خود را پوشید و به همراه کوچکترین شاهزاده خانم شروع به پایین
 رفتن از پله‌ها کرد. وسط پلکان که رسیدند اشتباهاً پایش را یک لحظه روی شنل
 شاهزاده خانم گذاشت. شاهزاده خانم نیز که خیلی ترسیده بود بی‌اختیار داد زد:

- چه کسی شنل مرا گرفته است؟

خواهر بزرگتر گفت:

- می‌شود لطف کنی و این قدر مسخره بازی در نیاوری؟ اینجا که جز ما کسی



نیست. حتماً شنلت به میخ یا جای دیگری گیر کرده، فقط همین! پس آنها به راه خود ادامه دادند تا به پایین هلکان رسیدند. در انتهای هلکان، خیابان بزرگ و پردرختی قرار داشت، درختانی که تمامی برگهای آنان از نقره بود و به زیبایی هرچه تمامتر می درخشیدند و برق می زدند. سرباز فکر کرد که بد نیست یک شاخه از آنها را به عنوان مدرک با خود ببرد اما وقتی یک شاخه کوچک از یکی از درختها را شکست، صدای ترق بسیار مهیبی از درخت بلند شد. خواهر کوچکتر بلافاصله فریاد زد:

– شنیدید؟ شنیدید؟ حتماً اشکال بزرگی پیش آمده!

اما خواهر بزرگتر پاسخ داد:

– این فقط یک گلوله توپ بود که به مناسبت ورود پیروزمندان ما شلیک کردند. سپس آنها وارد خیابان دیگری شدند که درختهایش تماماً از طلا بودند، و بعد هم به خیابان دیگری رفتند که برگهایشان مانند الماس می درخشید. سرباز از هر کدام از اینها نیز یک شاخه کند و هر بار کوچکترین شاهزاده خانم از ترس فریاد کشید. اما خواهر بزرگتر باز گفت که اینها صدای شلیک توپ به خاطر گرامیداشت ورود آنهاست. پس آنها رفتند و رفتند تا به دریاچه ای رسیدند. کنار ساحل دوازده قایق کوچک و زیبا بسته شده بود و هر کدام از آنها در یکی از قایقها سوار شدند، اما سرباز کهنه کار در قایقی نشست که متعلق به کوچکترین شاهزاده خانم بود. سپس همگی شروع به پارو زدن کردند تا از دریاچه عبور کنند و به طرف دیگر آن بروند، اما خواهر کوچکتر گفت:

– من که نمی فهمم چگونه چنین چیزی ممکن است، اما قایق از همیشه

سنگین تر به نظر می رسد و من مجبورم با تمام قوا پارو بزنم.

خواهر بزرگتر گفت:

– شاید این به خاطر گرمای هوا باشد. من خودم هم امروز از همیشه بیشتر گرم

شده.

شاهزاده خانمها همین طور پارو زدند تا سرانجام به جزیره ای رؤیایی رسیدند.

سرتاسر این جزیره یک باغ بهشتی بود که از شدت زیبایی نمی شود آن را توصیف

کرد. درختان و گل‌های زیبا و درخشان همه جا را پوشانده بودند و پرندگان رنگارنگ با صداهایی دلنشین آواز می‌خواندند. در جویها و نهرها به جای آب، شیر و عسل جاری بود و فضا از بوی عطر گلها آکنده شده بود. آنجا به قدری زیبا بود که انسان از گردش کردن در آن سیر نمی‌شد. شاهزاده‌خانمها از قایقها پیاده شدند و تا نزدیکی‌های صبح در آنجا به گردش و تفریح مشغول شدند. اما وقتی کفشهایشان کاملاً فرسوده و سوراخ شد، مجبور شدند به‌خانه بازگردند. پس دوباره سوار قایقها شدند و به‌راه افتادند. اما این بار سرباز به‌همراه بزرگترین شاهزاده‌خانم به آن سوی دریاچه بازگشت. به محض این‌که همگی پیاده شدند، سرباز جلوتر از همه به سمت پلکان دوید و از آن بالا رفت تا زودتر از آنها خود را به تخت‌خوابش برساند و خود را به خواب بزند. پس از مدتی شاهزاده‌خانمها نیز، خسته و خواب‌آلود، بالا آمدند و دوباره گذرگاه مخفی را بستند. سپس وقتی صدای خرخر بلند سرباز را شنیدند، به‌خنده افتادند و به یکدیگر گفتند:

– مگر از این امن‌تر هم می‌شود؟ ما بیخودی خیالمان ناراحت بود!

سپس لباسهای زیبایشان را دوباره در گنجی و کمدهایشان گذاشتند و کفشهای فرسوده خود را نیز درآوردند و با خیال راحت گرفتند و خوابیدند. اما سرباز صبح روز بعد چیزی به کسی نگفت، زیرا دلش می‌خواست باز هم آن جزیره رؤیایی را ببیند. پس شب دوم و سوم نیز همانند شب اول سپری شدند، و سرباز این بار مقداری از گلها و گیاهان آن جزیره را نیز با خود به‌همراه آورد. هنگامی که زمان پاسخ‌دهی به پادشاه فرارسید، سرباز ابتدا شاخه‌های جواهرنشان و گلها و گیاهان را پنهان کرد و بعد به حضور پادشاه رفت. دوازده دختر پادشاه نیز پشت در تالار ایستاده بودند و تمامی حرفهای آنان را می‌شنیدند. پادشاه پرسید:

– دختران من شب را کجا گذرانده‌اند؟

سرباز نیز پاسخ داد:

– در یک جزیره زیرزمینی.

سپس تمامی ماجرا را از اول تا آخر برای پادشاه تعریف کرد و در آخر نیز، سه شاخه جواهرنشان و گلها و گیاهان بهشتی را برای اثبات ادعایش به پادشاه تقدیم

کرد. پادشاه نیز دخترانش را احضار کرد و از آنان پرسید که آیا این سرباز حقیقت را بر زبان آورده است، یا خیر. آنها نیز به ناچار اعتراف کردند و گفتند که سرباز درست می‌گوید. پادشاه نیز با خوشحالی رو کرد به سرباز و پرسید که کدام یک از آنان را به همسری خود می‌پسندد.

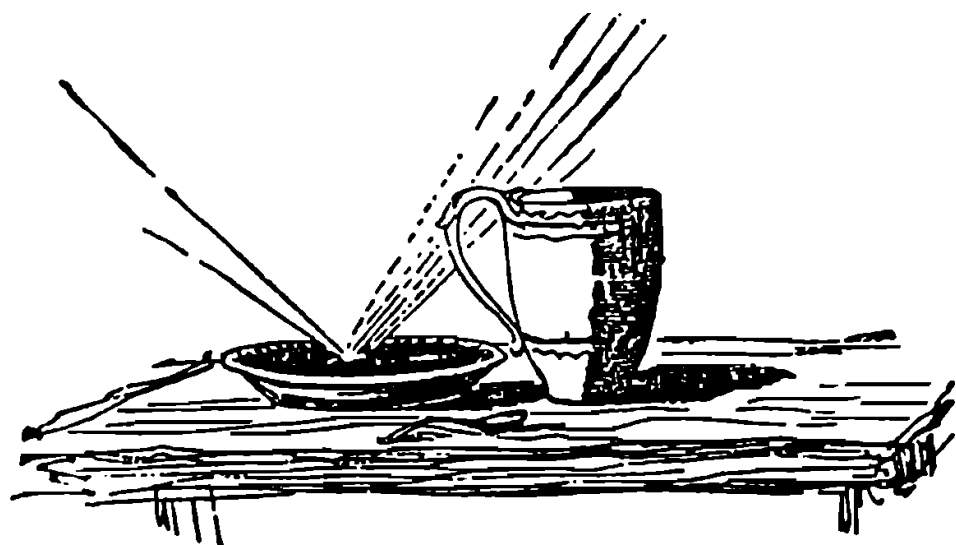
سرباز پاسخ داد:

— من دیگر جوان نیستم، پس بهتر این است که بزرگترین شاهزاده خانم را انتخاب

کنم.

و در همان روز جشن عروسی آنان با شکوه هرچه تمامتر برگزار گردید و سرباز کهنه‌کار و دختر بزرگ پادشاه با یکدیگر ازدواج کردند. پس از مرگ پادشاه پیر نیز تمامی آن سرزمین به سرباز کهنه‌کار رسید و او پادشاه جدید آن مناطق شد.





خورشیده همیشه زیر ابر پنهان نمی ماند

خیاط آواره ای تمام کشور را در جستجوی کار زیر پا گذاشته بود، اما هیچ کس به او کار نمی داد. تا آن که کار به جایی رسید که چنان فقیر و تهیدست شد که حتی یک سکه نقره هم برای خرج کردن نداشت. یک روز وقتی که او همین طور در جاده پیش می رفت، چشمش به کشاورز پیری افتاد که به تنهایی در زمین خودش مشغول کار بود. خیاط، که شیطان و سوسه اش کرده بود، ندای وجدان خود را نادیده گرفت و پس از جلو رفتن بقیه دهقان بینوا را گرفت و فریاد زد:

– زود باش پولهایت را به من بده وگرنه جانم را می گیرم!
پیرمرد التماس کنان گفت:

– به من رحم کن! من چیزی به جز هشت سکه نقره ندارم.
اما خیاط گفت:

– چرا، داری، و من به زور آن را از تو خواهم گرفت.
و آن قدر دهقان بدبخت را کتک زد تا نیمه جان شد. پیرمرد قبل از کشیدن آخرین نفس گفت:

– خداوند تقاص من را از تو خواهد گرفت. خورشید که همیشه زیر ابر پنهان نمی ماند.

و بلافاصله روح از بدنش پرواز کرد. خیاط نیز مشغول جستجوی جیبهای قربانی

نگونبخت خود شد. اما چیزی به جز همان هشت سکه نقره که پیرمرد گفته بود نیافت. پس از جایش برخاست و بدن دهقان را پشت بوته‌های بلند کنار مزرعه انداخت و دوباره در جستجوی کار به راه خود ادامه داد. پس از آن‌که مسافت زیادی را طی کرد، به شهری رسید، و در آنجا استاد خیاطی که یک دختر جوان و زیبا داشت، او را در کارگاه خود استخدام کرد. پس از مدتی خیاط با دختر استادش ازدواج کرد و آن دو شاد و خوشبخت با یکدیگر زندگی شیرینی را شروع کردند. سالها گذشت و خیاط آواره و همسرش صاحب دو فرزند شدند، پدر و مادر پیر از دنیا رفتند، و خانه به جوانترها رسید. یک روز صبح که خیاط پشت میزش در کنار پنجره نشسته بود و به آسمان ابری چشم دوخته بود، همسرش برای او یک فنجان قهوه آورد و آن را جلوی او گذاشت. خیاط نیز برای این‌که قهوه‌اش هرچه زودتر خنک شود، آن را در نعلبکی ریخت. در همین هنگام خورشید از لابه‌لای ابرها شروع به تابیدن کرد و نور آن طوری بر روی سطح قهوه افتاد که انعکاس آن تمامی سقف و دیوارهای خانه را روشن کرد. خیاط با شگفتی از جایش پرید و بی اختیار داد زد:

– این درست که خورشید همیشه زیر ابر نمی‌ماند، اما نه، نمی‌تواند این‌طور

بشود! نمی‌تواند!

همسرش که صدای او را شنیده بود گفت:

– شوهر عزیزم، منظورت چیه؟ مگر چه شده؟

مرد پاسخ داد:

– جرئت ندارم آن را به تو بگویم.

اما زن آن قدر اصرار کرد و آن قدر التماس نمود و سوگند خورد که به هیچ‌کس درباره آن چیزی نخواهد گفت که مرد سرانجام راضی شد و موضوع را برایش تعریف کرد که سالها پیش، هنگامی که برای پیدا کردن کار مشغول مسافرت بوده و هیچ پولی در بساط نداشته، کشاورز پیری را به خاطر پولهایش کشته و آخرین سخنان کشاورز این بوده: «خورشید همیشه زیر ابر پنهان نمی‌ماند». اشعه نوری که چند دقیقه قبل از سطح فنجان قهوه‌اش به داخل اتاق منعکس شده بود، او را به یاد

آن روز و حرفهای پیرمرد انداخته بود. سپس مرد خیاط از زنش قول گرفت که درباره این موضوع به کسی چیزی نگوید. با این حال، به محض این که خیاط به کار خود مشغول شد، زن با عجله خود را به دخترخاله اش رساند و راز خود را برای او بازگو کرد، سپس از او قول گرفت که به کسی حرفی نزند. اما سه روز بعد، دخترخاله نیز جریان را به کس دیگری گفت و ماجرا همین طور ادامه یافت تا آن که تمام اهالی شهر از آن آگاه شدند. قاضی نیز خیاط را به دادگاه خواست و او را به مرگ محکوم کرد. به این ترتیب بود که راز مرگ پیرمرد دهقان مانند روز برای همه روشن و آشکار گردید.



شاهزاده‌ای که از هیچ چیز نمی ترسید

در زمانهای قدیم، پسر پادشاهی زندگی می‌کرد که دیگر از ماندن در خانه حوصله‌اش سر رفته بود و طاقت یکجا نشستن را نداشت، و چون از هیچ‌کس نیز نمی‌ترسید، به این فکر افتاد که دنیا را بگردد تا بلکه با ماجراها و حوادث شگفت‌انگیز و جالبی مواجه شود. پس از والدینش اجازه گرفت و به راه افتاد و شب و روز در مسیری مستقیم پیش رفت، چون برایش اصلاً فرق نمی‌کرد که به کدام طرف و از کدام جاده برود. از قضا، پس از مدتی طولانی به خانه یک غول رسید و چون بسیار خسته بود، کنار در خانه نشست تا کمی استراحت کند. همین‌طور که به اطرافش نگاه می‌کرد ناگهان در حیاط خانه چشمش به گوی‌ها و میله‌های بازی ۹ سیخک افتاد که بزرگی هرکدام به اندازه یک مرد قوی هیکل بود. از قرار معلوم اینها لوازم سرگرمی جناب غول بودند. جوان پس از مدتی استراحت به هوس افتاد که کمی با آنها بازی کند، پس میله‌ها را در یک گوشه حیاط به حالت ایستاده قرار داد و شروع به غلتاندن گوی‌ها به طرف آنها کرد و هر بار که یکی از میله‌ها را سرنگون می‌کرد، از شادی فریاد می‌زد و هورا می‌کشید. این سر و صداها به گوش غول رسید و وقتی او سرش را از پنجره خانه بیرون آورد و به طرف حیاط نگاه کرد، چشمش به یک آدمیزاد افتاد که داشت با گوی‌های او بازی می‌کرد. غول با عصبانیت فریاد زد:

– ای کرم نیم‌وجبی! تو با توپهای بازی من چه کار داری؟ این زور بازو را از کجا آورده‌ای؟

پسر پادشاه مدتی این طرف و آن طرف و بالای سرش را نگاه کرد تا آن‌که چشمش به غول افتاد و پاسخ داد:

– ای موجود نادان، خیال می‌کنی فقط خودت زور بازو داری؟ من می‌توانم هرکاری که دلم بخواهد انجام دهم.

غول نیز به همین خاطر از طبقه بالا پایین آمد و مدتی با شگفتی مشغول تماشای بازی شاهزاده جوان شد. سپس گفت:

– ای آدمیزاد، اگر تو واقعاً از نسل آدم هستی، برو و یک سیب از درخت حیات برایم بیاور.

شاهزاده پرسید:

– سیب درخت حیات را می‌خواهی چه کار؟

غول گفت:

– آن را برای خودم نمی‌خواهم، بلکه برای دخترم می‌خواهم که مدتهاست هوس سیب کرده و از من چنین تقاضایی دارد. من بارها تمام دنیا را زیر پا گذاشته‌ام اما نتوانسته‌ام این درخت را بیابم.

شاهزاده گفت:

– من به زودی آن را پیدا می‌کنم. چه کسی می‌تواند مانع من شود که یکی از سیبهای آن را بچینم؟

غول گفت:

– خیال می‌کنی این کار، خیلی راحت و آسان است؟ من شنیده‌ام باغی که درخت حیات در آن قرار دارد، به وسیله نرده‌هایی آهنی احاطه شده و کنار این نرده‌ها نیز انواع و اقسام جانوران وحشی و درنده نگهبانی می‌دهند تا هیچ‌کس داخل نشود.

شاهزاده گفت:

– آنها فوراً مرا راه خواهند داد.

غول گفت:

– بله ممکن است بتوانی وارد باغ شوی و چشمت به سیبها ببفتد، اما هرگز دستت ب آنها نخواهد رسید، چون روی درخت حلقه‌ای جادویی قرار دارد که تو بایستی قبل از آنکه میوه مورد نظرت را بچینی، دستت را از آن حلقه عبور دهی و هنوز که هنوز است کسی موفق به انجام این کار نشده است.

شاهزاده گفت:

– پس من در این کار اولین فرد خوش اقبال خواهم بود.

و پس از خدا حافظی از غول، به راه افتاد و مزارع و جنگلهای بی شماری را پشت سر گذاشت تا آنکه سرانجام به آن باغ شگفت‌انگیز رسید. حیوانات به شکل دایره‌ای به گرد آن حلقه زده بودند، اما همگی آنها در خواب عمیقی به سر می بردند، و وقتی او از بین آنها می گذشت هیچ کدام بیدار نشدند. جوان از روی نرده‌های آهنی عبور کرد و وارد باغ شد. در وسط این باغ درخت حیات قرار داشت، و سیبهای سرخی بر روی شاخه‌هایش می درخشیدند. شاهزاده از تنه درخت بالا رفت و درحالی که داشت دستش را به طرف یکی از سیبها دراز می کرد، چشمش به حلقه‌ای افتاد که از شاخه‌ای آویزان بود. او نیز بدون هیچ مشکلی دستش را از آن عبور داد و یکی از سیبها را چید. حلقه از دستش بالا رفت و به دور بازویش بسته شد، و بلافاصله او چنین احساس کرد که گویی نیرو و توان تازه‌ای در رگهایش به جریان افتاده است. هنگامی که همراه سیب از بالای درخت پایین آمد، دیگر برای خارج شدن از باغ از روی نرده‌ها عبور نکرد، بلکه مستقیم به سراغ دروازه بزرگ رفت و چنان ضربه‌ای به آن زد که دروازه با صدای شترق بلندی از جا کنده شد. شیری قوی هیكلی که جلوی دروازه خوابیده بود از جا پرید و به دنبال او رفت، البته نه با خشم و غضب، بلکه به عنوان خادمی وفادار.

شاهزاده سیبی را که قول داده بود برای غول برد و به او گفت:

– ببین، من بدون هیچ مشکلی آن را برایت آوردم.

غول خیلی خوشحال شد که آرزویش چنین به سرعت به حقیقت پیوسته است و شتابان به نزد دخترش رفت تا سیبی را که مدتها انتظارش را می کشید به او بدهد.

دختر جوان و زیبای غول وقتی دید که هیچ حلقه‌ای به بازوی پدرش نیست، گفت: - من که فکر نمی‌کنم خودت این سیب را به دست آورده باشی، وگرنه حلقه جادویی نیز می‌بایست به بازویت بود.

غول پاسخ داد:

- همین الان می‌روم آن را از خانه می‌آورم.

زیرا فکر می‌کرد حتی اگر آن جوان راضی به دادن حلقه نشود، او خودش به راحتی می‌تواند آن را به زور از چنگش دریاورد. پس رفت و از شاهزاده خواست تا حلقه را به او بدهد، اما جوان شجاع حاضر نبود آن را از خود جدا کند. غول گفت: - سیب بدون این حلقه برای من هیچ فایده‌ای ندارد، و اگر به میل خودت آن را ندهی، بایستی با من مبارزه کنی.

آنها برای مدتی طولانی با یکدیگر کشتی گرفتند و باهم دست و پنجه نرم کردند، اما غول نتوانست حریف شاهزاده جوان شود، زیرا حلقه جادویی زور و توانش را صدچندان کرده بود. پس به فکر نقشه‌ای افتاد و به حریفش گفت:

- از این همه جنگیدن حسابی گرم شده و تو هم خیس عرق هستی. بیا با هم به کنار نهر آب برویم و خودمان را خنک کنیم، تا بعد بتوانیم دوباره به مبارزه خودمان ادامه دهیم.

شاهزاده که هیچ گمان بدی نمی‌برد، همراه غول به کنار رودخانه رفت، لباسهایش را درآورد و حلقه را نیز از بازویش بیرون کشید و آن را کنار لباسهایش گذاشت. سپس با یک جست به وسط آب پرید. غول نیز بلافاصله حلقه را برداشت و پا به فرار گذاشت. اما شیر وفادار که متوجه این حقه ناجوانمردانه شده بود، به تعقیب غول رفت و حلقه را از چنگش درآورد و آن را به نزد اربابش بازگرداند. سپس غول خود را پشت درختی پنهان کرد، و وقتی شاهزاده دوباره مشغول پوشیدن لباسهایش بود، ناگهان از پشت سر به او حمله برد و پس از آن که او را نقش زمین کرد، هردو چشمش را از کاسه درآورد.

شاهزاده بیچاره که اکنون کاملاً ناتوان شده بود، نمی‌دانست که چه کار باید بکند. کمی بعد، غول آمد و دستش را گرفت و او را به بالای دره‌ای برد و همان جا او را رها

کرد، با این فکر که: «چند قدم دیگر که بردارد، جانش را از دست خواهد داد و حلقه به چنگ من خواهد افتاد». اما شیر با وفا ارباب خود را تنها نگذاشته بود، بلکه محکم از لباسهای او گرفت و کم‌کم او را از لبه پرتگاه عقب کشید. مدتی بعد، وقتی غول از راه رسید تا حلقه را از بازوی جوان مرده بیرون بکشد، دید که نقشه‌اش شکست خورده است و با خشم و ناراحتی فریاد زد:

— یعنی من که یک غول هستم نمی‌توانم این موجود ضعیف را نابود کنم؟
و دوباره دست جوان را گرفت و او را از یک مسیر دیگر به بالای پرتگاه ژرف و ترسناکی برد. اما شیر وفادار اینجا نیز به دنبال آنها رفت و اربابش را از خطر نجات داد. به محض این‌که آنها به لبه پرتگاه رسیدند، غول دست شاهزاده را رها کرد تا وی قدم دیگری بردارد و به داخل پرتگاه سقوط کند، اما شیر با سر محکم به خود غول کوبید و او را به داخل پرتگاه انداخت و سرنگون کرد. غول فریادکنان به ته پرتگاه افتاد و هزارتکه شد.

حیوان با وفا اربابش را به کنار درختی راهنمایی کرد که چشمه پاک و زلالی از کنار آن می‌گذشت. شیر اربابش را کنار چشمه نشاند و با دمش شروع به پاشیدن آب به صورت او کرد. هنوز چند قطره روی کاسه چشمان شاهزاده نیفتاده بود که وی فوراً بینایی‌اش را به دست آورد، پرنده کوچکی را دید که کور بود. پرنده پروازکنان خود را به چشمه رساند و کمی در آب آن استحمام کرد و در حالی که دوباره چشمانش سالم شده بودند، پروازکنان از آنجا دور شد. شاهزاده فوراً فهمید که رحمت الهی شامل حالش شده و خودش نیز در داخل آب چشمه استحمام کرد و صورتش را به خوبی شست و وقتی از آب بیرون آمد، متوجه شد که حتی از روز اولش هم بهتر می‌بیند.

شاهزاده بلافاصله به خاطر این معجزه بزرگ از خداوند سپاسگذاری کرد و به همراه شیر با وفایش به راه خود ادامه تا تا آن‌که پس از مدتی، تصادفاً به یک قصر طلسم‌شده رسید. جلوی در قصر دختر جوان و زیبایی ایستاده بود که پیدا بود از نسل پادشاهان است، اما این دخترک از نوک پا تا فرق سر سیاه بود. دختر جوان به محض دیدن شاهزاده فریاد زد:

— آه! آیا تو همان کسی هستی که آمده‌ای مرا از چنگ ساحره بدجنسی که مرا اسیر طلسم خود ساخته نجات دهی؟

شاهزاده گفت:

— برای موفق شدن در این راه، چه کار باید بکنم؟

دختر جوان پاسخ داد:

— تو بایستی سه شب را در تالار بزرگ این قصر افسون شده بگذرانی. از هیچ چیز هم نترسی. اگر انواع و اقسام سختی‌ها و مشکلات را تحمل کردی و شکابتی نکردی، آنگاه من نجات پیدا خواهم کرد، این را هم بدان که ارواح شیطانی جرئت نخواهند کرد جانت را بگیرند.

شاهزاده گفت:

— من از هیچ چیز نمی‌ترسم. به یاری خدا، بخت خود را امتحان خواهم کرد. و پس از این حرف، شاد و خوشحال به تالار قصر رفت و وقتی هوا تاریک شد، گوشه‌ای نشست و به انتظار ماند. تا هنگام نیمه‌شب همه جا ساکت و آرام بود، اما وقتی ساعت دوازده ضربه زد، هیاهوی عظیمی به راه افتاد و ارواح شیطانی از هر سوراخ و شکافی بیرون ریختند. آنها هیچ توجهی به شاهزاده نکردند، و وسط اتاق نشستند و آتشی برپا کردند و مشغول بازی شدند. ناگهان یک صدای بلند گفت:

— یک غریبه اینجا است.

دیگران داد کشیدند:

— آهای! تو که پشت بخاری پنهان شده‌ای، بیا و به ما ملحق شو!

فریادهای آنها چنان وحشتناک بود که هرکسی غیر از شاهزاده آنجا بود، حتماً زهره‌ترک می‌شد، اما شاهزاده اصلاً نترسید و آرام سرجای خود ماند. تا این‌که سرانجام ارواح شیطانی از جا برخاستند و دسته‌جمعی روی سرش ریختند. تعداد آنها به قدری زیاد بود که شاهزاده جوان نمی‌توانست از خود دفاع کند. آنها او را روی زمین به این طرف و آن طرف کشیدند، تکانش دادند، کتکش زدند، و شکنجه‌اش کردند، اما او در تمام این مدت حتی کلمه‌ای بر زبان نیاورد و حتی یک آخ هم نگفت. صبح که از راه رسید، همه آنها ناپدید شدند، اما شاهزاده به قدری خسته و

کوفته بود که حتی نمی‌توانست دست و پایش را تکان بدهد. طولی نکشید که نور خورشید به داخل تالار تابید و سپس دختر سیاهپوش وارد شد و یک بطری حاوی آب حیات با خود آورد. او با این آب صورت شاهزاده را شست و بلافاصله تمام نیروی او را به بدنش بازگشت و مثل همیشه شاد و سرحال شد. دخترک به او گفت: - یک شب را با اقبال بلند پشت سر گذاشتی، اما هنوز دو شب و هشتاد و یک دیگر باقی مانده است.

و پس از این حرف، از جایش بلند شد و از تالار بیرون رفت، اما قبل از رفتن، شاهزاده متوجه شد که پاهای دخترک دوباره سفید شده‌اند.

شب بعد، ارواح شیطانی دوباره از راه رسیدند و جشن و هباهوی خود را از سر گرفتند و مانند دفعه قبل، آن‌قدر شاهزاده بیچاره را اذیت و شکنجه کردند تا تمام بدنش مجروح شد. با این حال او تمام این سختی‌ها را تحمل کرد و فریاد نکشید. وقتی هم که صبح شد آنها مجبور شدند دست از او بکشند و از آنجا بروند. دختر جوان نیز دوباره ظاهر شد و با آب حیات او را درمان کرد. شاهزاده نیز از دیدن این که دستهای دخترک تا نوک انگشتانش کاملاً سفید شده‌اند، خیلی خوشحال شد. فقط یک شب دیگر را باید تحمل می‌کرد، اما این شب از همه بدتر بود، زیرا وقتی دار و دسته ارواح شیطانی وارد تالار شدند او را آنجا دیدند، با تمام قوا فریاد زدند: - چه شد؟ تو هنوز اینجا هستی؟ حالا آنقدر عذابت خواهیم داد تا جانانت درآید!

و فوراً به او حمله کردند و مشغول کتک زدنش شدند؛ بعد هم طوری از هر طرف شروع به کشیدن دست و پاهایش کردند که گویی می‌خواستند آنها را از جا دریاورند، اما جوان تمام این شکنجه‌ها را تحمل کرد و دهان خود را بسته نگاه داشت. وقتی هنگام صبح ارواح از آنجا رفتند، شاهزاده بیچاره ضعیف و نیمه‌جان در گوشه‌ای افتاده بود و نمی‌توانست کوچکترین تکانی بخورد. او حتی نای آن را نداشت که چشمانش را باز کند و ببیند که دختر سیاهپوش با طلوع خورشید وارد تالار شد و آب حیات را با خود آورد. سپس تمامی دردها و زخمها و کوفتگی‌های بدنش به یکباره از بین رفتند و او چنان احساس سرحالی و تندرستی کرد که گویی

همین حالا از یک خواب دلچسب بیدار شده است، و وقتی چشمانش را باز کرد، دختری را در مقابل خود دید که پوستی به سپیدی برف داشت و صورتش مانند پنجهٔ آفتاب می‌درخشید! دخترک به او گفت:

— از جا برخیز و شمشیرت را سه بار دور سرت بچرخان، تا همگی ما آزاد شویم! به محض این‌که شاهزاده این کار را کرد، تمامی قصر از بند طلسم رها شد و دختر جوان نیز مبدل به همان چیزی شد که واقعاً بود: یعنی یک شاهزاده‌خانم ثروتمند. کمی بعد خدمتکاران وارد شدند و در وسط تالار میز بزرگی چیدند و آن را با انواع و اقسام غذاهای رنگارنگ پوشاندند. سپس شاهزاده و شاهزاده‌خانم پشت میز نشستند و باهم غذا خوردند و عصر همان روز، جشن عروسی آنان باشکوه و عظمت بسیاری در میان شادی و هلهلهٔ مردم برگزار گردید.



نخ ریس تنبل

در دهکده‌ای دوردست، مردی به همراه همسرش زندگی ساده و آرامی را سپری می‌کرد، اما این زن به قدری تنبل بود که به ندرت کاری انجام می‌داد. پنبه و یا کتانی هم که شوهرش برای نخ‌ریسی به او می‌داد، آن قدر به آهستگی می‌ریسید که جان آدم به لبش می‌رسید. تازه، نخهای ریسیده شده را هم دور یک دوک نمی‌پیچید، بلکه آنها را همین‌طور روی کف اتاق می‌ریخت و نخها کاملاً کثیف و ژولیده می‌شدند. هر وقت هم که شوهرش او را سرزنش می‌کرد، زن همیشه بهانه‌ای را از قبل حاضر و آماده داشت و معمولاً می‌گفت:

– آخر بدون دوک نخ‌ریسی، من چطور می‌توانم نخها را جمع کنم؟ تو باید اول از جنگل برایم یک دوک خوب بیاوری.

سرانجام شوهرش به او گفت:

– خب اگر بهانه‌ات فقط همین است، باشد، من همین امروز به جنگل می‌روم تا دوک مناسبی برایت بتراشم و بیاورم.

وقتی مرد این حرف را زد، زن از ترس این که مبادا شوهرش یک دوک مناسب پیدا کند، مجبور شد تمام نخهای ریسیده شده را از روی زمین جمع کند و دوباره از نو شروع به نخ‌ریسی کند. پس گوشه‌ای نشست و مدتی به فکر فرورفت تا این که سرانجام فکری ذهنش رسید. فوری از جایش بلند شد و مخفیانه شوهرش را

تا وسط جنگل تعقیب کرد. زن وقتی دید که شوهرش شاخه موردنظر خود را یافته و می‌خواهد آن را با تبر قطع کند، خود را بین بوته‌های انبوه پنهان کرد تا دیده نشود و سپس شروع به خواندن کرد که:

هرکس که دوک بتراشد خواهد مرد.

و هرکس نخ بریسد از دنیا خواهد رفت.

مرد وقتی این سروصدا را شنید، با تعجب تبرش را زمین گذاشت و به اطراف خود نگاه کرد. اما چون کسی یا چیزی را ندید، با خود گفت:
- ای بابا! حتماً عوضی شنیده‌ام! اینجا که کسی نیست. حتماً به خیالم رسیده! و پس از این حرف دوباره تبرش را برداشت و مشغول شد، اما آن آواز عجیب دوباره به گوش رسید!

هرکس که دوک بتراشد خواهد مرد.

و هرکس که نخ بریسد از دنیا خواهد رفت.

مرد دوباره دست از کار کشید، چون کم‌کم احساس نگرانی و ترس می‌کرد. اما کمی که گذشت دوباره دل و جرئت یافت و تصمیم گرفت به کارش ادامه دهد. در همان زمان دوباره صدا با آواز گفت:

هرکس که دوک بتراشد خواهد مرد.

و هرکس که نخ بریسد از دنیا خواهد رفت.

مرد که دیگر این بار بیش از حد ترسیده بود، دست از کار کشید و فوری به طرف خانه به راه افتاد. زن نیز به هرجان‌کندنی بود، از طریق یک راه میان‌بر خود را زودتر از او به خانه رساند. در نتیجه وقتی مرد وارد خانه شد، زنش را دید که در گوشه‌ای نشسته و نخ می‌ریسد. زن که وانمود می‌کرد از هیچ چیز خبر ندارد، از شوهرش پرسید که آیا دوک مناسبی برایش به خانه آورده است یا خیر. مرد با عجله گفت:

- نه، نه! من متوجه شدم که این کار هیچ فایده‌ای ندارد. پیچیدن نخ به هیچ

دردی نمی‌خورد! اصلاً کار خوبی نیست!

و پس از آنکه تمام ماجرای را که برایش اتفاق افتاده بود، برای زنش تعریف کرد، دیگر او را به خاطر تنبلی‌اش مورد سرزنش قرار نداد. اما فقط برای مدتی، زیرا

به زودی دوباره حوصله‌اش از وضع آشفته و نابسامان خانه سررفت و گفت:
 - زن! زن! این واقعاً خجالت‌آور است. چرا نخهایی را که می‌ریسی این‌طور روی

زمین می‌ریزی.

زن گفت:

- خب، می‌دانی بهتر است چه کار کنیم؟ حالا که دوک نداریم، تو بیا آن طرف
 اتاق بایست و من نخ را به طرف تو می‌اندازم و تو نیز آن را به طرف من می‌اندازی،
 این‌طوری ما یک کلاف خوب می‌بافیم.

مرد نیز گفت:

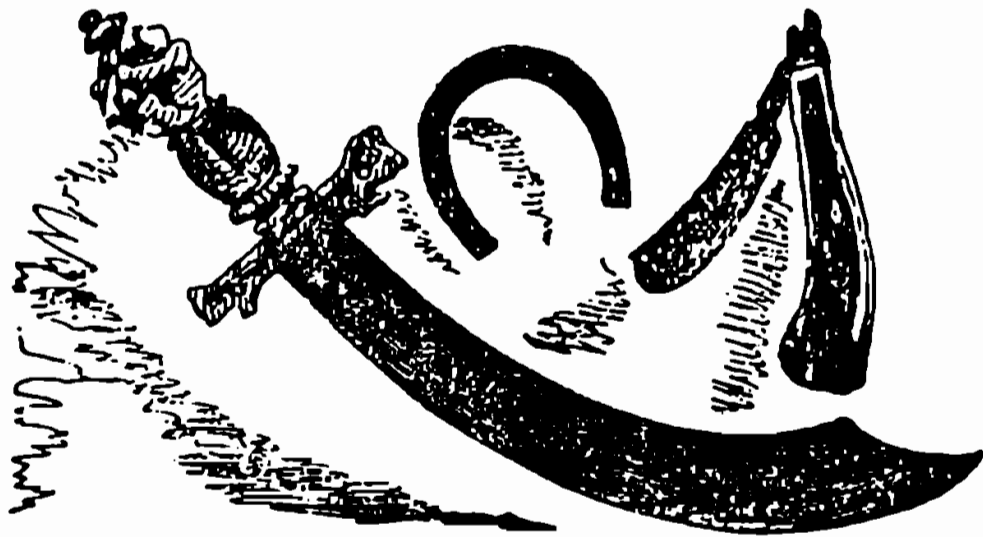
- آه، بله! این فکر بسیار خوبی است!

و هر دو فوری مشغول شدند. تا آنکه کلاف نخ آماده شد. آن وقت مرد به فکر افتاد
 که کلاف نخ را بجوشانند تا برای استفاده آماده شود. زن وقتی این حرف را شنید
 دوباره ناراحت شد و به فکر نقشه تازه‌ای افتاد، اما به روی خود نیاورد و وانمود کرد
 که با حرف شوهرش موافق است. به همین خاطر، او صبح خیلی زود از خواب بیدار
 شد، آتشی روشن کرد و دیگ آب را روی آن گذاشت تا جوش بیاید. اما به جای
 کلاف نخ، توده‌ای از پس‌مانده‌های لیفهای کتان را داخل دیگ ریخت. پس از انجام
 این کار، رفت و شوهرش را که هنوز در رختخواب بود، بیدار کرد و به او گفت:

- من کار دارم و باید بروم. تو باید زودتر از جای بلند شوی و مواظب کلافهای
 نخ باشی. کلافها داخل دیگ روی آتش هستند، حواست کاملاً جمع باشد که از آنها
 غافل نشوی، چون اگر غفلتاً خروس قبل از آنکه تو به داخل دیگ نگاه کنی آواز
 بخواند، تمام نخها تبدیل به لیف کتان خواهند شد.

پس از رفتن زن، مرد بلافاصله از جا پرید و تا آنجا که پاهایش توان داشت خود را
 به سرعت به آشپزخانه رساند و نگاهی به داخل دیگ انداخت. اما با اولین نگاه رنگ
 از رویش پرید، چون نخها تبدیل به لیف کتان شده بودند. پس از این واقعه، مرد
 بیچاره مانند یک موش ساکت شد، زیرا فکر می‌کرد که خراب شدن نخها تقصیر
 خودش بوده است، و از آن زمان به بعد دیگر هرگز چیزی در مورد نخ رسیدن به زبان
 نیاورد.

اما همه ما می‌دانیم که تمام اینها زیر سر آن زن تنبل بود، مگر نه؟



سه برادر

در زمانهای قدیم مردی زندگی می‌کرد که سه پسر داشت، و از مال دنیا فقط یک خانه برایش مانده بود که خود و فرزندانش در آن زندگی می‌کردند. هرکدام از این پسرها آرزو داشتند که پس از مرگ پدرشان صاحب خانه بشوند. اما همگی آنها به قدری برای پدرشان عزیز بودند که او نمی‌دانست در این مورد چه کار باید بکند، زیرا از این می‌ترسید که اگر یکی از آنها را به عنوان وارث خود انتخاب کند دو فرزند دیگر از او رنجیده خاطر شوند. البته او می‌توانست خانه را بفروشد و پول آنها را به طور مساوی بین سه فرزندش تقسیم کند، اما چون این خانه نسل اندر نسل به اجدادش تعلق داشته و اکنون نیز به او رسیده بود، هیچ علاقه‌ای به فروشش نداشت. مدتی گذشت تا این که سرانجام فکری به خاطرش رسید و به پسرانش گفت: - هر سه شما باید به سفر بروید و برای خودتان حرفه‌ای بیاموزید. هرکدام از شما که توانست عجیبترین و شگفت‌انگیزترین کار را انجام دهد، وارث خانه پدری من خواهد شد.

پسرها نیز موافقت کردند. پسر بزرگتر تصمیم گرفت که یک نعلبند شود، دومی به شغل سلمانی علاقه داشت، و سومی هم دلش می‌خواست که یک استاد شمشیرزن شود. آنها پس از آن که موعدی را برای بازگشت به خانه تعیین کردند، کوله‌بار خود را برداشتند و هرکدام از یک طرف به راه افتادند. از بخت خوب، هر سه

آنها نیز موفق شدند استاد ماهر و کاردانی بیابند و نزد او مشغول کار کردن شوند. پسری که آهنگر شده بود، اسبهای پادشاه را نعل می‌زد و با خود فکر می‌کرد که بدون شک خانه به او خواهد رسید. پسری که آرایشگری می‌کرد سر نجبا و اشراف بسیاری را می‌تراشید و از این بابت مطمئن بود که وارث خانه پدرش خواهد شد. پسر شمشیرزن نیز زخمهای بسیاری بر بدنش وارد می‌شد، اما خم به ابرو نمی‌آورد تا مبادا از ارث محروم شود. مدتی گذشت تا آن‌که روز موعود فرارسید و آنها به خانه، نزد پدرشان بازگشتند. اما چون هیچ‌کدام از آنان نمی‌دانستند که چگونه باید فرصت مناسبی برای نشان دادن مهارتش پیدا کند، با یکدیگر شروع به مشورت کردند. در همین هنگام که آنها گرم گفتگو بودند، ناگهان چشمشان به یک خرگوش صحرائی افتاد که داشت با پرشهای بلندی از وسط مزرعه عبور می‌کرد. سلمانی باخوشحالی فریاد زد:

— آهان! دیگر از این بهتر نمی‌شود!

و فوراً صابون و کاسه‌اش را برداشت و مقداری کف آماده کرد، و همین‌که خرگوش به آنان نزدیک شد، آن را گرفت و همین‌طور که حیوان مشغول دویدن بود طوری سبیل‌هایش را تراشید که نه خراشی به خرگوش وارد شد و نه حتی یک تار موی اضافی تراشیده شد. پدر گفت:

— این خیلی عالی بود! و اگر برادرانت نتوانند کار بهتری انجام دهند خانه متعلق

به تو خواهد شد.

هنوز مدتی نگذشته بود که ارابه بزرگی از راه رسید که اسب تنومندی آن را می‌کشید و چهارنعل می‌تاخت، و ارابه‌ران هم مدام شلاق را به صدا درمی‌آورد تا حیوان تندتر بتازد. نعلبند داد زد:

— حالا خواهی دید که من چه کار می‌توانم بکنم، پدر!

و همین‌طور که اسب در جاده به پیش می‌تاخت، نعلهای قدیمی آن را کند و نعلهای تازه‌ای به سمهای حیوان کوبید، آن هم بدون این‌که مانع چهارنعل تاختن اسب شود. پدر فریادکشید:

— عجب پسر زرنگ و باهوشی هستی! تو نیز کارت را به خوبی برادرت انجام



دادی و من نمی‌دانم که خانه را به کدام یک از شماها بدهم.

پسر سوم گفت:

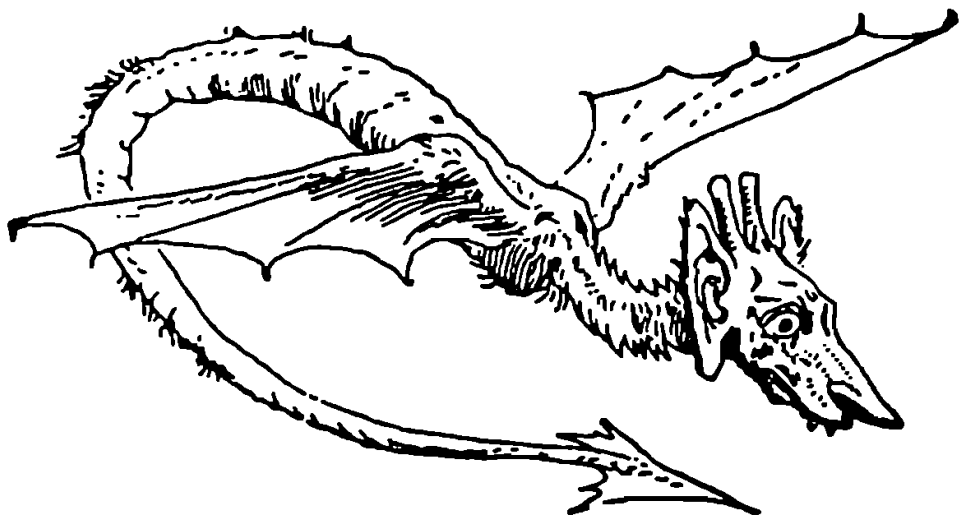
– من که هنوز هنرم را نشان نداده‌ام!

خوشبختانه در همان موقع، باران شروع به باریدن کرد. او نیز بلافاصله شمشیرش را کشید و آن را چنان سریع بالای سرش به چرخش درآورد که حتی یک قطره روی او نیفتاد. وقتی هم که باران تندتر شد و سرانجام به جایی رسید که مانند سیلابی از آسمان سرازیر شده بود، پسر نیز شمشیر را تندتر و تندتر بالای سرش چرخاند و خود را چنان خشک نگاهداشت، که گویی زیر یک سقف ایستاده بوده است. پدر با دیدن این صحنه دهانش از تعجب بازماند و گفت:

– تو بزرگترین کار را انجام دادی. خانه من متعلق به توست.

دو برادر نیز نسبت به این تصمیم هیچ اعتراض یا مخالفتی نکردند، و چون همگی آنها خیلی به یکدیگر علاقه داشتند، هر سه آنها در کنار هم در آن خانه ماندند و هر یک به حرفه خود مشغول شد. آنها به قدری زرنگ و باهوش بودند و به اندازه‌ای در هنر خود مهارت داشتند که توانستند پول زیادی به دست بیاورند و زندگی راحتی داشته باشند. آنها همین‌طور با خوشی و سعادت تا هنگام پیری باهم زندگی کردند و وقتی یکی از آنها در بستر بیماری افتاد و از دنیا رفت، دو برادر دیگرش به قدری از اندوه از دست دادن او سوگواری کردند که خودشان نیز در بستر بیماری افتادند و زندگی را وداع گفتند.

فرزندان آنها نیز به خاطر مهارت فوق‌العاده پدرانشان و علاقه شدیدی که نسبت به یکدیگر داشتند، هر سه برادر را در کنار هم به خاک سپردند تا آنها در دنیای مرگ نیز در کنار یکدیگر باشند و از هم جدا نشوند.



اژدهای پرنده

در زمانهای قدیم، در سرزمینی، جنگ بزرگی به وقوع پیوست و پادشاه یکی از آن کشورها سربازان بسیار زیادی را به زیر پرچم خود گرد آورد، اما او به آنان مزد کمی می داد و سربازان به سختی می توانستند زندگی کنند. سرانجام سه تن از سربازان تصمیم گرفتند که از خدمت پادشاه فرار کنند، اما آنها نمی دانستند که چگونه باید این کار را انجام دهند، زیرا از این می ترسیدند که دستگیر شوند و فرمانده دستور اعدام آنها را بدهد. سرانجام یکی از آنها به دیگری گفت:

- آن مزرعه بزرگ ذرت را می بینید؟ ما خودمان را آنجا مخفی می کنیم و هیچ کس هم نمی تواند ما را پیدا کند، زیرا ارتش جرئت نمی کند به طرف آن برود. اردوی ما نیز فردا از اینجا به جای دیگر منتقل خواهد شد.

پس آنها مخفیانه خود را به میان ذرتها رساندند و پنهان شدند. اما لشکر پادشاه از آنجا نرفت و در همان اردو باقی ماند. به همین خاطر، سه سرباز مجبور شدند دو روز و دو شب را در میان مزرعه بمانند. گرسنگی چنان به آنها فشار آورده بود که آنها فکر می کردند همان جا تلف می شوند. اما چاره ای نبود. آنها یقین داشتند که اگر دوباره به لشکر پادشاه برگردند، کشته خواهند شد. و به یکدیگر گفتند:

- این فرار چه سودی برای ما داشت؟ حالا دیگر حتماً از گرسنگی می میریم. در همین زمان، یک اژدهای بزرگ آتشین، پروازکنان بر فراز سرشان ظاهر شد و

نزدیک محلی که آنها نشسته بودند فرود آمد و از آنان پرسید که چرا خود را پنهان کرده‌اند. سربازها گفتند:

– ما سه سرباز هستیم که به خاطر مزد ناچیزمان از خدمت پادشاه فرار کرده‌ایم. حالا هم اگر اینجا بمانیم از گرسنگی می‌میریم، و اگر هم به لشکر برگردیم، ما را دار می‌زنند.

اژدها گفت:

– اگر قول بدهید که مدت هفت سال برای من خدمت کنید، من هم طوری شما را از میان لشکر پادشاه عبور می‌دهم که هیچ‌کس دستش به شما نرسد. سربازان گفتند:

– ما هیچ چاره دیگری نداریم، پس مجبوریم پیشنهاد شما را قبول کنیم. اژدها نیز بلافاصله آنها را بین چنگالهایش گرفت و به پرواز درآمد. او آنها را از بالای لشکر پادشاه و میدان جنگ عبور داد و پس از مدتی آنها را روی زمین گذاشت. اما این اژدها در واقع یک روح شیطانی بود که خودش را به این شکل و شمایل درآورده بود. اژدها به هرکدام از آنان یک شلاق داد و گفت:

– هرگاه این شلاقها را به صدا درآورید، هرچقدر پول که بخواهید فوراً در برابرتان ظاهر خواهد شد. شما می‌توانید به این ترتیب مانند اربابها زندگی کنید و اسب و کالسکه و کاخ مخصوص برای خودتان داشته باشید. اما وقتی هفت سال به پایان رسید، شما متعلق به من خواهید شد.

سپس نام هر سه آنها را در کتابچه‌ای نوشت و گفت که وقتی زمان موردنظر فرا برسد او به هریک از آنها یک بار این شانس را خواهد داد که از بند نیروی او فرار کنند، و آن شانس پاسخ دادن به معمایی خواهد بود که وی برای هریک از آنان تعریف خواهد کرد. سپس اژدها به پرواز درآمد و از آنجا دور شد و رفت. سربازها نیز فوراً هرکدام شلاقشان را به صدا درآوردند و هرچقدر پول که می‌خواستند ظاهر کردند. سپس با آن لباسهای فاخری خریدند و مانند سه نفر اشراف‌زاده به سیر و سیاحت کشور پرداختند. هر جا که می‌رفتند در نهایت ناز و نعمت زندگی می‌کردند و هرچقدر که دلشان می‌خواست می‌خوردند و می‌نوشیدند. خلاصه آن‌که حسابی

خوش گذرانی می کردند. اما در حق هیچ یک از بندگان خدا ظلم یا ناحقی نمی کردند و کسی را آزار نمی دادند. زمان مانند برق و باد سپری شد و وقتی پایان هفت سال نزدیک گردید، دو نفر از سربازان بسیار غمگین شدند و روحیه خود را از دست دادند. اما نفر سوم اصلاً به آینده فکر نمی کرد و هم چنان شاد و خوشحال بود، و می گفت:

– ترس به دلتان راه ندهید، دوستان! من نقشه خوبی در سر دارم و معمای آن بدجنس را حل خواهم کرد.

چند روز بعد آنها در میان مزرعه‌ای نشسته بودند و غذا می خوردند، که ناگهان پیرزنی از راه رسید و از دو نفر آنها پرسید که چرا اینقدر قیافه غمگینی به خود گرفته‌اند. آنها پاسخ دادند:

– افسوس! افسوس! ولی چه فایده؟ شما که نمی توانید به ما کمک کنید.
پیرزن گفت:

– این را دیگر فقط خداوند عالم می داند و بس. به من بگویید که غم و غصه تان از چیست.

پس آنها نیز تمام ماجرای خود را از ماجرای فرار از ارتش گرفته تا کمک ازدها و هفت سال خدمت و تازیانه‌های جادویی و معمای نامعلوم برای پیرزن تعریف کردند. پیرزن نیز پس از کمی فکر کردن گفت:

– اگر می خواهید از این بن بست نجات پیدا کنید، یکی از شماها باید به جنگل سیاه برود و صخره و ازگون شده‌ای را بیابد که به شکل یک کلبه است. او بایستی وارد این کلبه سنگی شود تا بتواند کمک لازم را دریافت کند.

دو نفر سرباز غمگین و ناامید فکر کردند که این کار هیچ فایده‌ای نخواهد داشت، اما سرباز شاد و خوشحال از جایش بلند شد و به وسط جنگل سیاه رفت و به زودی به کلبه سنگی رسید که در پای یک کوه بزرگ قرار داشت. او از در غارمانند آن به داخل رفت و پیرزن بسیار سالخورده‌ای را دید که مادر بزرگ روح شیطانی بود. پیرزن از سرباز پرسید که کیست و آنجا چه کار دارد. سرباز نیز با لحن مؤدبانه همه چیز را برای پیرزن تعریف کرد. پیرزن که از طرز رفتار سرباز خوشش آمده بود،

دلش به رحم آمد و گفت که به او کمک خواهد کرد. سپس سنگ بزرگی را بلند کرد که سرداب خانه در زیر قرار داشت و به سرباز گفت که در آنجا پنهان شود. بعد هم طوری سنگ را جای خود گذاشت که سرباز بتواند به خوبی هر چیزی را که در کلبه اتفاق می‌افتد بشنود. پیرزن گفت:

– فقط همانجا ساکت بنشین و اصلاً تکان نخور. امشب وقتی اژدها به خانه بازگردد، من پاسخ معما را از او خواهم پرسید و تو بایستی تمام چیزهایی را که او می‌گوید به خوبی به خاطر بسپاری.

ساعت دوازده آن شب، اژدها پروازکنان وارد کلبه شد و شامش را خواست. مادر بزرگش نیز فوراً میز شام را چید و هردو پشت میز نشستند و خود را سیر کردند. سپس مادر بزرگ از او پرسید که امروز را چگونه گذرانده و چند روح تازه را شکار کرده است؟ اژدها پاسخ داد:

– امروز اوضاع زیاد خوب نبود، اما من هنوز سه سرباز فلکزده را در کیسه دارم که چیزی به پایان مدتشان باقی نمانده.
پیرزن گفت:

– آه سه تا سربازا تصور می‌کنم با آنها قراری گذاشته‌ای تا نتوانند از چنگت فرار کنند.

روح شیطانی با خوشحالی فریاد زد:

– آنها مال من هستند! آنها حتماً مال من می‌شوند! من برای آنها معمایی آماده کرده‌ام که هرگز نخواهند توانست پاسخش را پیدا کنند.

مادر بزرگ پرسید:

– آن معما کدام است؟

و نوه‌اش پاسخ داد:

– همین الان خواهم گفت! در دریای بزرگ شمالی یک شیر دریایی مرده افتاده است، این گوشت بریان آنها خواهد بود. دنده یک نهنگ هم قاشق نقره‌ای آنها خواهد شد. و سم تو خالی یک اسب پیر نیز لیوان آبخوری آنها.

به محض این که اژدها این را تعریف کرد، به رختخواب رفت و خوابید. پیرزن نیز

سنگ سرداب را برداشت و سرباز را بیرون آورد، سپس از او پرسید.

- تمام چیزهایی را که گفته شد به خوبی شنیدی؟

سرباز پاسخ داد:

- بله، اکنون آن قدر می دانم که بتوانم به خودم کمک کنم.

بعد مخفیانه و بدون سروصدا از پنجره کلبه خارج شد و از طریق یک جاده دیگر خود را با عجله هرچه تمام به دوستانش رساند. او برای دو سرباز دیگر تعریف کرد که چگونه به کمک مادر بزرگ ازدها، پاسخ هر سه معما را شنیده است. وقتی او حکایتش را به پایان رساند، آنها دوباره حالشان سر جایش آمد و رنگ و رویشان بازگشت. بعد هم هر سه از خوشحالی شلاقهای خود را برداشتند و آنقدر آنها را به صدا درآوردند که کوهی از سکه های طلا و نقره در برابرشان روی هم جمع شد. مدت زیادی از این جریان نگذشته بود که هفت سال به پایان رسید، و ازدها همراه کتابچه خود ظاهر شد و پس از نشان دادن اسامی آنها گفت:

- حالا موقع آن شده که من شما را به سرزمین خودم ببرم. در آنجا من میز شام مفصلی برایتان چیده ام. اگر همین حالا بتوانید حدس بزنید که غذا چه خواهد بود، هرکس که پاسخ درست بدهد آزاد خواهد شد و می تواند شلاقش را هم برای خود نگه دارد.

سرباز اولی پاسخ داد:

- در دریای بزرگ شمال یک شیر دریایی مرده افتاده است. غذایی که آماده شده از گوشت کباب شده آن است.

ازدها از شنیدن این جواب، سخت عصبانی شد و پس از آن که مدتی به خود پیچید، از نفر دوم پرسید که فاشق سر میز از چه جنسی خواهد بود.

سرباز دوم پاسخ داد:

- از استخوان دنده یک نهنگ!

ازدها باز هم چهره اش بیشتر درهم رفت و صورتش از عصبانیت کبود شد، و بنای غرولند کردن و دشنام دادن گذاشت، سپس از سرباز سوم پرسید:

- آیا می دانی آنجا با چه لیوانی آب خواهی خورد؟

سرباز گفت:

– با سم تو خالی یک اسب پیر!

اژدها با شنیدن این پاسخ فریاد بلندی کشید و از آنجا فرار کرد، زیرا دیگر هیچ نیرویی بر سه سرباز نداشت. آنها نیز شلاق‌هایشان را برداشتند و هرچقدر که دلشان می‌خواست پول فراهم کردند و از آن زمان به بعد، شاد و خوشحال و با خاطری آسوده تا پایان عمر در کنار یکدیگر زندگی کردند.



افسانه چهاربرادر

در زمانهای قدیم، در یکی از سرزمینهای کوهستانی، مردی زندگی می‌کرد که چهار پسر داشت. وقتی این پسرها سالهای نوجوانی را پشت سر گذاشتند و جوانان برومندی شدند، پدرشان به آنها گفت که باید خانه را ترک کنند و هر یک به دنبال نخت و اقبال خود بروند، زیرا او چیزی ندارد که به آنها ببخشد. بعد هم به آنها نصیحت کرد که به میان مردمان غریبه بروند و سعی کنند هر کدام حرفه متفاوتی یاد بگیرند و در آن حرفه، کاملاً تبحر و مهارت پیدا کنند. چهار برادر نیز به همین خاطر خوب‌دستی‌های خود را برداشتند و پس از خداحافظی کردن از پدرشان، به راه افتادند. پس از آن که مسافتی را در جاده طی کرده بودند، به نقطه‌ای رسیدند که جاده به چهار شاخه تقسیم می‌شد و هر شاخه به سمتی می‌رفت. برادر بزرگتر گفت:

— اینجا ما باید از همدیگر جدا شویم، اما چهار سال دیگر دوباره در همین جا یکدیگر را خواهیم دید و ماجراهایمان را برای هم تعریف می‌کنیم.

پس هر یک از برادرها یکی از جاده‌ها را در پیش گرفت و به راه خود رفت. برادر بزرگتر به زودی در راه به مردی برخورد کرد که مقصد و قصد سفرش را از او پرسید.

جوان گفت:

— من دلم می‌خواهد حرفه‌ای یاد بگیرم!

مرد گفت:

– پس همراه من بیا و یک دزد بشو!

جوان پاسخ داد:

– نه! این حرفه آبرومندی نیست. وانگهی، آخر کار دزدان همیشه بالای چوبه دار است.

دزد گفت:

– آه، اصلاً لازم نیست که از چوبه دار بترسی! من چیزهایی به تو خواهم آموخت که هرگز هیچ‌کس قادر به دستگیر کردن تو و با پیدا کردن رد تو نشود.

جوان نیز سرانجام راضی شد و نزد مرد دزد به کارآموزی پرداخت، و پس از گذشت زمان به چنان دزد ماهر و چیره‌دستی مبدل شد که هیچ چیزی از دسترسش درامان نبود و هرچه را که می‌خواست به چنگ می‌آورد.

در همین بین برادر دوم نیز با مردی روبه‌رو شد که همان سؤالات را از او پرسید، و وقتی جوان منظور سفرش را برای او تعریف کرد، مرد غریبه از جوان دعوت نمود که یک ستاره‌شناس بشود و گفت:

– هیچ شغلی بهتر از این وجود ندارد، زیرا هیچ چیز در دنیا از چشم تو پنهان نمی‌ماند.

برادر سوم دستیار یک استاد شکارچی شد و چنان آموزشهای بی‌مانندی را در زمینه فنون مختلف تیراندازی پشت سر گذاشت که پس از مدتی مبدل به یک تیرانداز ماهر و شهیر شد.

برادر کوچکتر در همین بین با یک خیاط آشنا شده بود و مرد از او پرسید که آیا دوست ندارد حرفه خیاطی را یاد بگیرد. جوان پاسخ داد:

– زیاد مطمئن نیستم، چون از صبح تا شب چهارزانو گوشه‌ای نشستن و هی کوک زدن و سوزن را نخ کردن و پارچه بریدن به نظر من کار چندان جالبی نمی‌آید.
مرد خیاط داد زد:

– نشد! نشد! تو داری درباره چیزی صحبت می‌کنی که از آن سردر نمی‌آوری. اگر نزد من بمانی نوع کاملاً متفاوتی از خیاطی را خواهی آموخت. نوعی خیاطی که نه فقط بسیار بسیار مهم و شرافتمندانه است، بلکه بسیار آسان و زیبا نیز هست.

جوان نیز سرانجام با این حرفها قانع شد و نزد مرد خیاط ماند و حرفه خیاطی را از ابتدایی ترین مراحل آن آموخت. هنگامی هم که دوره خدمتش به پایان رسید و خواست نزد پدرش بازگردد، استاد خیاط به او یک سوزن داد و گفت که با آن می تواند هر چیزی را که دلش می خواهد به هم بدوزد، حتی اگر مانند پوست تخم مرغ ظریف و شکننده و یا مانند فولاد سخت و محکم باشد، طوری که پس از انجام کار حتی یک بخیه آن هم به چشم نخواهد آمد.

هنگامی که چهار سال سپری شد، چهار برادر دوباره در یک زمان به همان جاده چندشاخه رسیدند و پس از درآغوش کشیدن یکدیگر، شاد و خوشحال به نزد پدرشان بازگشتند. پدر با دیدن آنها گفت:

— آهان! پس باد سرنوشت، دوباره شما را به اینجا بازگرداند!

آنها نیز زیر درخت بزرگی نشستند و تمام ماجراهایی را که برایشان اتفاق افتاده بود تعریف کردند و گفتند که هرکدام چه حرفه ای آموخته اند. پس از آنکه حکایات آنها به پایان رسید، پدر گفت که حالا مهارتهای آنان را به آزمایش خواهد گذاشت. بعد نگاهی به طرف بالا انداخت و به پسر دومش گفت:

— در بالای این درخت، بین دو شاخه، لانه یک سهره است. حالا تو به من بگو که چند تخم داخل لانه هست.

ستاره شناس دوربینش را برداشت و نگاهی انداخت و گفت که پنج عدد تخم وجود دارد. سپس پدر به پسر بزرگش گفت:

— حالا تو بدون آنکه پرنده مادر را که روی تخمها نشسته است بترسانی، آن پنج تخم را پایین بیاور.

دزد زبردست نیز از درخت بالا رفت و بدون آنکه پرنده را ناراحت کند و یا آن را بترساند، پنج تخم را از زیر آن برداشت و آنها را برای پدرش آورد. پدر نیز چهار عدد از تخمها را در چهار گوشه میز قرار داد و تخم پنجم را نیز درست در وسط میز گذاشت و به پسر شکارچی اش گفت که با یک تیر هر پنج تخم را از وسط به دو نیم کند. شکارچی نیز تفنگش را از باروت و ساچمه پر کرد و با همان شلیک اول، هر پنج تخم را از وسط به دو نیم کرد. سپس پیرمرد رو کرد به کوچکترین پسرش و گفت:

– حالا دیگر نوبت نوست. آن پوست تخم مرغها و جوجه‌های نارس داخل آنها را طوری به هم بدوز که اصلاً معلوم نشود که گلوله تفنگ به آنها صدمه زده است. خیاط نیز سوزنش را درآورد و کاری را که از او خواسته شده بود انجام داد، و پس از پایان کار، دزد زبردست دوباره آنها را به بالای درخت برد و بدون آن‌که پرنده متوجه شود، تخم‌ها را در آشیانه گذاشت. تخم‌های پرنده نیز چند روز بعد مبدل به جوجه شدند، اما این جوجه‌ها خط قرمز رنگی به دور گردن خود داشتند که جای بخیه زدن مرد خیاط بود.

وقتی پسرها تمام این کارهای شگفت‌انگیز را به انجام رساندند، پدرشان به آنها گفت:

– خب، شماها از اوقات خود به خوبی استفاده کرده‌اید و چیزهای بسیار مفیدی آموخته‌اید. من نیز به همین خاطر، طبق رسم و رسوم قدیم، باید یک نفر را به عنوان وارث خود انتخاب کنم. اما این کار برای من خیلی دشوار است، چون نمی‌دانم که از بین شما کدام یک را باید انتخاب نمایم. بهترین کار این است که مدتی صبر کنم و ببینم چه پیش خواهد آمد و کدام یک از شما شهرت بیشتری پیدا خواهید کرد. هنوز مدت زیادی از این موضوع نگذشته بود که تمام کشور یک پارچه سپاهپوش و عزادار شد، زیرا یک ازدها دختر پادشاه را دزدیده و با خود برده بود. پدر دختر که شب و روز غصه می‌خورد و ناله می‌کرد، دستور داد تا در همه جا جار بزنند که هرکس بتواند شاهزاده‌خانم را نجات دهد، همسر آینده‌ی وی خواهد شد. وقتی این خبر به گوش چهار برادر رسید، آنها با خود فکر کردند که این بهترین موقعیتی است که می‌توانند هنرهایشان را به نمایش بگذارند. پس تصمیم گرفتند که همه باهم، به قصد نجات شاهزاده‌خانم، به راه بیفتند. ستاره‌شناس گفت:

– من همین حالا محل دختر پادشاه را پیدا می‌کنم!

و با تلسکوپش شروع به جستجوی مناطق اطراف کرد و گفت:

– آهان! می‌توانم او را ببینم، شاهزاده‌خانم روی تخته‌سنگی در وسط یک جزیره دور دست نشسته و ازدها در کنار او نگرانی می‌دهد.

سپس به نزد پادشاه رفت و از او یک کشتی برای خود و برادرانش خواست. آنها

سوار کشتی شدند و از دریا گذشتند تا به نزدیکی جزیره رسیدند. شاهزاده خانم از دور آنها را دید، اما کاری از دستش برنمی آمد، زیرا اژدها سرش را روی دامان او گذاشته و به خواب عمیقی فرورفته بود. شکارچی وقتی این وضع را دید گفت:

– جرئت ندارم شلیک کنم! گلوله من ممکن است از سر اژدها بگذرد و به شاهزاده خانم اصابت کند.

دزد زبردست گفت:

– پس من بایستی سعی خودم را بکنم!

و از کشتی پیاده شد و به ساحل رفت و چنان با زیرکی و مهارت شاهزاده خانم را از چنگال اژدها درآورد که هیولای بدجنس اصلاً متوجه نشد و هم چنان به خرخر کردن ادامه داد. آنها نیز بلافاصله با خوشحالی شاهزاده خانم را در کشتی نشانند و به طرف خانه به راه افتادند. اما اژدها پس از مدتی از خواب بیدار شد و دید که شاهزاده خانم نیست. پس بلافاصله با خشم به پرواز درآمد و به تعقیب فراریان پرداخت. به محض این که هیولا به کشتی رسید و خواست تا روی آن فرود بیاید، شکارچی با تفنگش نشانه رفت و با یک تیر قلب اژدها را سوراخ نمود. اژدها از آسمان سقوط کرد و از بخت بد، درست روی کشتی افتاد و آن را در هم شکست. خوشبختانه برادرها توانستند چند الوار را کنار هم بکشند و همراه شاهزاده خانم روی آنها شناور شوند، اما هنوز تا ساحل خیلی راه بود. در اینجا بود که خیاط با سوزن جادویی خودش دست به کار شد و دو تا از الوارها را با بخیه های بزرگی به هم دوخت. بعد هم باقی مانده تکه های کشتی را جمع کرد و آنها را چنان ماهرانه سر جای اصلی شان دوخت که در مدت کوتاهی تمامی کشتی مانند روز اولش سالم و یکپارچه شد. آنها نیز فوراً بادبان برافراشتند و بدون هیچ حادثه دیگری خود را به خانه رساندند.

به محض این که پادشاه دوباره دختر عزیزش را دید، بسیار خوشحال شد و به چهار برادر گفت:

– حالا یکی از شماها این اجازه را دارد که با دختر من ازدواج کند، و این مشکلی

است که خودتان باید آن را حل و فصل کنید.

به همین دلیل، بین چهار برادر مشاجره شد. زیرا هرکدام از آنها برای خودش ادعایی داشت. ستاره‌شناس اعلام کرد که اگر به خاطر او و تلسکوپش نبود، هرگز کسی نمی‌توانست محل شاهزاده‌خانم را پیدا کند و او را نجات دهد، پس به همین خاطر این افتخار به او می‌رسد. اما دزد زبردست داد زد:

– اگر من شاهزاده‌خانم را از آشیانه‌ی اژدها ندرزیده بودم، تلسکوپ تو به چه

دردی می‌خورد؟ شاهزاده‌خانم مال من است!

شکارچی با عصبانیت گفت:

– ولی اگر من با گلوله، قلب آن هیولا را نشکافته بودم، اژدها همه‌ی ما را تکه‌تکه

کرده بود! پس شاهزاده‌خانم باید به من برسد.

خیاط فریاد کشید:

– همه‌ی اینها درست است! اما اگر من کشتی را دوباره به هم ندوخته بودم، همه‌ی ما

غرق می‌شدیم! نخیر! شاهزاده‌خانم به من می‌رسد!

پادشاه وقتی حرفهای همگی آنها را شنید، کمی به فکر فرو رفت و گفت:

– ادعای تک‌تک شما با هم برابر است، اما از آنجایی که من نمی‌توانم دخترم را

به هر چهار نفر شما بدهم، او به هیچ‌کدام از شما نخواهد رسید. در عوض، به هر یک

از شما به عنوان پادشاه این کار دلیرانه‌تان نیمی از یک ایالت را می‌بخشم.

برادرها نیز از این تصمیم خوشحال شدند و گفتند:

– بله، این بهترین راه است، زیرا تنها از این طریق است که ما چهار برادر

می‌توانیم باز در کنار هم بمانیم و یار و یاور یکدیگر باشیم.

پادشاه نیز به هرکدام از آنها، نصف یک ایالتی را که قول داده بود بخشید، و چهار

برادر به همراه پدرشان تا پایان عمر به خوبی و خوشی زندگی کردند.



یک چشم کو چولو، دو چشم کو چولو، و سه چشم کو چولو

در نزدیکی یک جنگل بزرگ و انبوه، زنی در یک کلبه چوبی زندگی می‌کرد که سه دختر داشت. دختر بزرگ را «یک چشم» صدا می‌زدند، زیرا فقط یک چشم داشت، آن هم درست در وسط پیشانی‌اش. دختر دوم «دو چشم» نام داشت، زیرا مانند همه انسانهای دیگر بود. به کوچکترین دختر هم «سه چشم» می‌گفتند، زیرا دارای سه چشم بود، و چشم سوم او مانند خواهر بزرگترش درست در وسط پیشانی‌اش قرار داشت. اما چون از نظر ظاهری هیچ چیز عجیب و غیرعادی در خواهر وسطی دیده نمی‌شد، مادر و دو خواهر دیگرش او را تحقیر می‌کردند و از او بدشان می‌آمد. آنها به او می‌گفتند:

- تو اصلاً هیچ فرقی با آدمهای عادی نداری و از آنها بالاتر نیستی، پس نمی‌توانی یکی از ما باشی.

و تا آنجایی که می‌توانستند اذیتش می‌کردند و تمامی کارهای خانه را به گردن او می‌انداختند. لباسهایی که به او می‌دادند کهنه و مندرس بود، و غذای روزانه‌اش عبارت بود از پس مانده غذای مادر و دو خواهرش، تازه آن هم همراه با کتک و دشنام فراوان.

یک روز دو چشم برای چراندن تنها بز خانه به جنگل رفته بود، اما چون خواهرانش آن روز صبح غذای بسیار کمی به او داده بودند، خیلی احساس

گرسنگی می‌کرد. ولی چون کاری از دستش برنمی‌آمد، روی تکه سنگی نشست و های‌های مشغول‌گریه کردن شد، طوری که سیلاب اشک از چشم‌هایش روان شده بودند. دخترک پس از مدتی سرش را بلند کرد و زن غریبه‌ای را دید که در مقابلش ایستاده بود. زن پرسید:

– برای چه گریه می‌کنی، دوچشم؟

دخترک گفت:

– چون من نیز مثل همه مردم دو چشم دارم، مادر و خواهرانم از من بدشان می‌آید و مرا مسخره می‌کنند. به من زور می‌گویند، کتکم می‌زنند، لباس‌های کهنه جلوی من می‌اندازند، و به جز پس‌مانده غذای خودشان چیزی برای خوردن به من نمی‌دهند. امروز هم آنقدر کم به من غذا دادند که هنوز گرسنه‌ام.

زن دانا گفت:

– خیلی خوب، حالا چشمان زیبایت را پاک کن. من به تو چیزی خواهم گفت که از حالا به بعد دیگر هیچ وقت گرسنه نخواهی ماند. هر وقت چیزی برای خوردن خواستی، به بزت بگو:

بز کو چولو، شیر بده

میز کو چولو، ظاهر شوا

و در یک چشم به هم زدن، میزی که پر از غذاهای رنگارنگ است در برابرت ظاهر خواهد شد. هر قدر که دلت خواست، می‌توانی از آن بخوری. بعد هم که کاملاً سیر شدی، و دیگر میلی به غذا نداشتی، باید بگویی:

بز کو چولو، شیر نده

میز کو چولو، دیگه بسه!

تا میز غذا فوراً ناپدید شود.

زن دانا این را گفت و از آنجا رفت. دوچشم هم پیش خودش فکر کرد که بد نیست حرف‌های آن زن غریبه را امتحان کند، چون خیلی احساس گرسنگی می‌کرد. پس با صدای رسا گفت:

بز کو چولو، شیر بده

میز کو چولو، ظاهر شوا

بلافاصله میز بزرگی پر از غذاها و میوه‌های گوناگون و خوش طعم در برابرش ظاهر گردید. ظرفها، بشقابها، و حتی کارد و چنگالها همگی از نقره بودند و لیوانها و تنگ‌ها همگی از بلور. از روی غذاها چنان بخاری بلند می‌شد که گویی همین چند لحظه قبل آنها را از روی اجاق برداشته‌اند. دو چشم دعایی خواند و سپس بدون معطلی شروع به خوردن کرد. وقتی هم که کاملاً سیر شد، همان‌طور که زن دانا گفته بود تکرار کرد:

بز کوچولو، شیرنده

میز کوچولو، دیگه بسه!

با این حرف میز بزرگ و تمام چیزهایی که روی آن بودند، فوری ناپدید شدند. دخترک با خوشحالی گفت:

— به این می‌گویند یک غذای خوب و بی دردسر.

و هنگامی که عصر شد، همراه بز خود به‌خانه بازگشت و دید که خواهرانش یک کاسه گلی از پس مانده‌های غذایشان را برایش گذاشته‌اند. اما دخترک به آن غذا دست نزد. صبح روز بعد هم بدون آن‌که صبحانه مختصری را که برایش گذاشته بودند با خود بردارد، بزش را برداشت و دوباره به صحرا رفت. بار اول و دوم که این اتفاق افتاد خواهرانش زیاد به آن فکر نکردند، اما وقتی صبح روز سوم هم این موضوع تکرار شد، آنها بسیار کنجکاو شدند. مادر گفت:

— کارهای دوچشم دیگر مثل همیشه نیست. الان دو روز است که غذایش را با خود نبرده و به چیزی که برایش کنار گذاشته‌ایم دست نزده است. حتماً از جای دیگری غذا تهیه می‌کند.

دست آخر هم تصمیم گرفتند یک چشم را همراه دخترک به صحرا بفرستند تا بتواند ناظر تمام اتفاقات باشد و از راز دوچشم سردرآورد. آنها خیال می‌کردند که حتماً کس دیگری برای دوچشم آب و غذا می‌آورد.

به همین خاطر، وقتی روز بعد دوچشم خواست راه بیفتد، یک چشم به او گفت که وی نیز همراهش می‌آید تا ببیند آیا او به خوبی از بز مراقبت می‌کند و غذای کافی به آن می‌دهد یا خیر. با این حال، دوچشم که به مقصود اصلی خواهرش پی برده

بود، بز را به جایی برد که بهترین علفها در آن می‌رویدند. سپس گفت:
 - بیا همین جا دراز بکشیم، یک چشم، تا کمی استراحت کنیم. من هم برایت آواز
 می‌خوانم.

یک چشم هم که به این همه راه رفتن و گرمای آفتاب عادت نداشت، و کاملاً
 خسته شده بود، روی علفها دراز کشید، دو چشم هم آنقدر خواند:

آیا بیداری یا که در خوابی، یک چشم؟

آیا بیداری یا که در خوابی؟

تا این که یک چشم واقعاً به خواب فرورفت. به محض این که خرخر او بلند شد،
 دختر میز غذا را احضار کرد و هرچقدر دلش می‌خواست خورد و نوشید. تا
 یک چشم از خواب بیدار شود، میز هم دیگر ناپدید شده بود. دخترک هم به او گفت:
 - بلند شو. موقع آن شده که به خانه برگردیم. تا تو خواب بودی، بز خودش را
 حسابی سیر کرد.

پس آنها به خانه بازگشتند و وقتی دو چشم باز هم سهم غذای شبش را دست نزد،
 مادر از یک چشم پرسید که چه چیزهایی دیده است. یک چشم نیز به ناچار اعتراف
 کرد که خواب بوده است.

صبح روز بعد، مادر به سه چشم گفت که باید فردا همراه دو چشم به صحرا برود و
 سعی کند که از کار او سردر بیاورد. پس سه چشم هم به دخترک گفت که خیال دارد
 همراه او به صحرا برود و ببیند که آیا او بز را خوب می‌چراند یا نه. اما دو چشم
 متوجه منظور واقعی او شد و حیوان را به یک مرغزار سرسبز راهنمایی کرد. سپس از
 خواهرش خواست تا روی زمین دراز بکشد تا او نیز برایش آواز بخواند. سه چشم
 هم که خیلی خسته شده بود، روی زمین دراز کشید. دو چشم هم مثل دفعه قبل
 شروع به خواندن کرد که:

آیا بیداری یا که در خوابی، سه چشم؟

اما به جای آن که به همان صورت ادامه بدهد اشتباهاً گفت:

آیا بیداری یا که در خوابی، دو چشم؟

و به همین شکل به خواندن ادامه داد:

آیا بیداری یا که در خوابی، دوچشم؟

آیا بیداری یا که در خوابی، سه چشم؟

سه چشم به تدریج دو تا از چشمانش را بست و با آنها به خواب رفت. اما چشم سوم که صدایش نزده بودند، همین طور باز ماند. با این حال سه چشم با زرنگی آن را نیز بست و خود را به خواب زد، درحالی که از زیر پلک به اطرافش نگاه می کرد. دوچشم نیز که خیال می کرد همه چیز امن و امان است دوباره تکرار کرد:

بز کوچولو شیر بده

میز کوچولو، ظاهر شو!

و پس از آن که سیر شد، همان ورد قدیمی را تکرار نمود:

بز کوچولو، شیر نده

میز کوچولو، دیگه بسه!

سه چشم تمام اینها را دید، اما به روی خود نیاورد. پس از مدتی دوچشم به نزد او آمد و بیدارش کرد و گفت:

– بلند شو، خواهر جان! واقعاً که نگهبان خوبی هستی. وقت آن شده که به خانه برگردیم.

وقتی که هردو به خانه رسیدند، دوچشم باز هم چیزی نخورد. سه چشم نیز تمام ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و گفت که چرا دوچشم دیگر باقی مانده غذاهای خانه را نمی خورد. مادر حسود او نیز با عصبانیت فریاد کشید:

– دختره بدجنس چطور به خودش اجازه می دهد که بهتر از ما غذا بخورد؟ همین حالا نانش را آجر خواهم کرد!

و فوراً یک کارد بزرگ آشپزخانه برداشت و گردن بز را برید.

به محض این که دوچشم از این موضوع باخبر شد، غمگین و ناراحت به همان محل قدیمی در جنگل بازگشت و مانند ابر بهاری شروع به گریه کرد. در یک چشم به هم زدن زن دانا دوباره در برابرش ظاهر شد و از دخترک پرسید که چرا دارد گریه می کند. دوچشم پاسخ داد:

– آخر چرا گریه نکنم؟ مادرم بزی را که طبق قول شما برایم میز رنگینی آماده

می‌کرد، سر بریده است. حالا هم دوباره دارم از گرسنگی و تشنگی رنج می‌برم.
زن دانا گفت:

- گوش کن ببین چه می‌گویم، دو چشم عزیز! برو و از خواهرانت بخواه تا روده‌های بز را به تو بدهند. تو هم آنها را در کنار در ورودی کلبه، زیر زمین چال کن. اگر این کار را انجام بدهی، خوشبخت می‌شوی.

و پس از این حرف، فوراً ناپدید شد. دو چشم نیز به‌خانه برگشت و به خواهرانش گفت:

- خواهرهای عزیزم، خواهش می‌کنم اگر ممکن است قسمتی از بدن بز بیچاره‌ام را به من بدهید. من چیز زیادی نمی‌خواهم، فقط روده‌هایش را به من بدهید.

خواهرها خندیدند و فوراً روده‌های حیوان را به او دادند. دخترک نیز همان‌طور که زن دانا گفته بود آنها را مخفیانه کنار در ورودی کلبه، خاک کرد.

صبح روز بعد وقتی آنها از خواب بیدار شدند، با تعجب دیدند که جلوی خانه یک درخت بسیار زیبا و شگفت‌انگیز سبز شده که برگهایی از نقره و میوه‌هایی از طلا دارد، و چشم انسان از دیدن آنها خیره می‌شود. دو خواهر بدجنس اصلاً نمی‌توانستند حدس بزنند که این درخت، از کجا پیدایش شده است، اما دو چشم خوب می‌دانست که این درخت از روده‌های بز بیچاره‌اش سبز شده، زیرا درست در همان جایی قرار داشت که او روده‌ها را چال کرده بود. به محض این‌که چشم مادرشان به آن درخت افتاد، به یک چشم گفت که مقداری از میوه‌های آن را برایش بچیند. یک چشم از درخت بالا رفت و یکی از شاخه‌ها را به طرف خود کشید تا میوه‌های روی آن را بچیند، اما شاخه درخت فوراً از دستش در رفت. هر بار که او سعی می‌کرد شاخه را به‌چنگ بیاورد، شاخه نیز از دستش فرار می‌کرد، و آن‌قدر این مسئله تکرار شد که سرانجام او خسته و عصبانی از درخت پایین آمد، زیرا با وجود آن‌همه زحمتی که کشیده بود حتی نتوانست یک سیب طلایی هم بچیند. مادر که حوصله‌اش سر رفته بود به سه چشم گفت:

- حالا تو از درخت بالا برو، چون حتماً با سه چشم خودت خیلی بهتر از خواهر

یک چشمت می‌توانی میوه‌ها را ببینی.

اما سه چشم نیز هرچقدر تلاش کرد و عرق ریخت، سرنوشتی بهتر از خواهرش پیدا نکرد، زیرا به محض این‌که میوه‌ها را بین انگشتانش می‌گرفت، میوه‌ها از دستش بیرون می‌پریدند. سپس دو چشم به فکر افتاد که او نیز بختش را امتحان کند و به خواهرانش گفت:

– اجازه بدهید من نیز از درخت بالا بروم، شاید توانستم موفق شوم.

خواهرانش خندیدند و گفتند:

– ما با چهار چشم خودمان نتوانستیم کاری از پیش ببریم، آن وقت تو می‌خواهی

در این کار موفق شوی؟ آن هم فقط با دو چشم؟

با این حال به او اجازه دادند که از درخت بالا برود. تا دست دو چشم به شاخه‌ها خورد، سیبهای طلایی به میان پیشبندش ریختند و او در مدت کوتاهی با یک دامن پر از میوه از درخت پایین آمد. مادر فوراً میوه‌ها را از دستش گرفت، ولی حتی یک تشکر خشک و خالی هم نکرد. خواهرها هم به عوض آن‌که رفتارشان نسبت به او بهتر شود، فقط حسادتشان بیشتر شد، زیرا فقط او می‌توانست از درخت، میوه طلایی بچیند. اتفاقاً طرز رفتار آنها نسبت به سابق بسیار بدتر هم شد.

مدتی از این جریان گذشت. یک روز صبح، هرسه خواهر با هم زیر درخت سبب ایستاده بودند که از دور چشمشان به شوالیه جوانی افتاد که داشت به طرف آن‌ها می‌تاخت. دو خواهر فوراً داد زدند:

– زود باش از اینجا دور شو، دو چشم، و خودت را درگوشه‌ای پنهان کن تا وجود

تو باعث شرمندگی ما نشود!

اما چون دو چشم خیال نداشت از آنجا برود، خواهرها با عجله او را داخل سبد بزرگی از سیبهای طلایی، که تازه چیده بود گذاشتند، و رویش را با پارچه‌ای پوشاندند. به زودی شوالیه به زیر درخت رسید و از دیدن آن برگهای نقره‌ای و سیبهای طلایی در حیرت ماند. سپس از دو خواهر پرسید که آیا ممکن است لطف کنند و بگویند که این درخت متعلق به چه کسی است. خواهرها که دیدند او جوان بسیار زیبا و رعنائی است، فوراً گفتند که درخت مال آنهاست و بعد سعی کردند که

چند عدد میوه برای شوالیه بچینند. اما چون شاخه‌ها و میوه‌ها از دستشان می‌گریختند، موفق به انجام این کار نشدند. شوالیه با تعجب گفت:

– این واقعاً خیلی عجیب است که این درخت متعلق به شما باشد، با این حال نتوانید حتی یکی از سیبهای آن را بچینید.

هنگامی که آنان مشغول صحبت بودند، دو چشم یکی از سیبهای داخل سبد را به طرف شوالیه جوان غلطاند، زیرا از این‌که خواهرانش حقیقت را نگفته بودند، خیلی عصبانی بود. سبب طلایی کنار پای اسب شوالیه ایستاد و جوان با تعجب پرسید که آن سیب از کجا آمد. یک چشم و سه چشم هم به ناچار گفتند که آنها خواهر دیگری نیز دارند، اما از این‌که مردم او را ببینند خجالت می‌کشند، زیرا او مانند آدمهای معمولی فقط دو چشم دارد اما شوالیه که می‌خواست وی را ببیند، صدا زد:

– دو چشم، بیا اینجا!

دو چشم نیز از داخل سبد بیرون آمد و مقابل شوالیه ایستاد. شوالیه جوان که از دیدن زیبایی این دخترک دهانش باز مانده بود، جلو رفت و به او گفت:

– حتماً تو می‌توانی چند تا سیب از این درخت برای من بچینی، مگر نه؟
دو چشم نیز پاسخ داد:

– بله، می‌توانم. زیرا این درخت مال من است.

سه‌س از درخت بالا رفت و به آسانی یکی از شاخه‌های آن را برید و همراه با برگهای نقره‌ای و سیبهای طلایی روی آن، به دست شوالیه داد. شوالیه نیز گفت:

– در مقابل این هدیه گرانبها چه می‌توانم به تو بدهم، دو چشم؟
دو چشم پاسخ داد:

– برای شاد کردن من فقط کافی ست، مرا همراه خودت از اینجا ببری، زیرا من در اینجا از صبح تا شب چیزی جز غصه و اندوه نصیب نمی‌شود و گرسنه و تشنه سر بر بالین می‌گذارم. مرا از اینجا ببر و نجاتم بده!

شوالیه نیز بلافاصله دو چشم را ترک اسبش نشانده و به طرف قلعه پدرش به راه افتاد. در آنجا به او لباسهای زیبایی داد و هرچه قدر غذا و نوشیدنی که می‌خواست

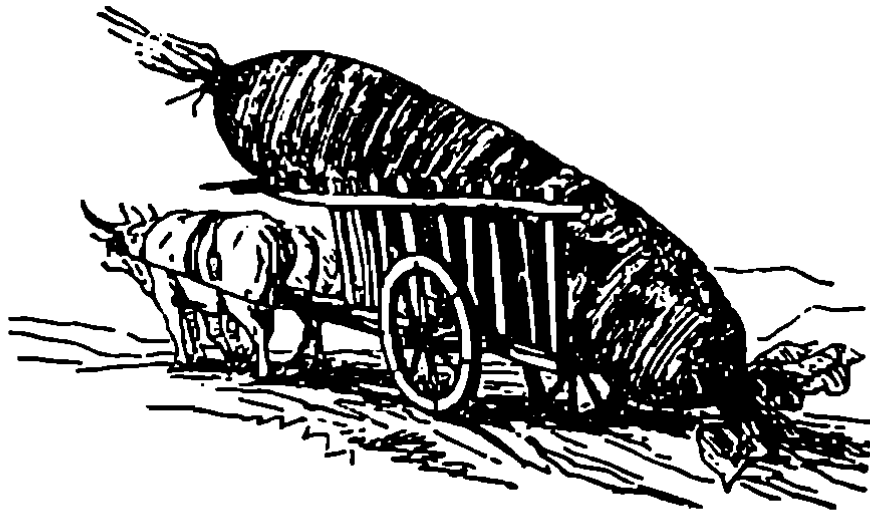
برایش فراهم کرد. پس از مدتی هم چون خیلی به او علاقه مند شده بود، با دو چشم ازدواج کرد و جشن عروسی بزرگی به راه افتاد.

در همین بین، دو خواهرها داشتند از شدت حسادت می ترکیدند، زیرا فکرش را هم نکرده بودند که شوالیه ممکن است به جای یکی از آن دو، خواهرشان دو چشم را با خودش ببرد. اما از طرف دیگر با این فکر خود را دلداری می دادند و می گفتند: - درخت سحرآمیز هنوز برای ما باقی مانده است. حتی اگر هم دستمان به میوه های آن نرسد، هرکسی که از این طرف می گذرد خواهد ایستاد تا آن را تماشا کند، و بعد هم به تعریف و تحسین ما خواهد پرداخت. کسی چه می داند؟ شاید فردا یک پادشاه هم به خواستگاری ما بیاید!

با این حال وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شدند، دیدند که درخت دیگر در جای خودش نیست. درخت ناپدید شده بود! تمام امیدها و آرزوهای آنها نیز همین طور.

اما وقتی دو چشم در همان روز از پنجره اتاقش به بیرون نگاه کرد، چشمش به درخت عزیزش افتاد که در حیاط قلعه ایستاده بود! و از آن زمان به بعد درخت فقط برای آنها میوه می داد و شکوفه می کرد.

مدتها از این حوادث گذشت، و دو چشم با شادی و خوشحالی بسیار در کنار همسرش در قلعه زندگی می کرد. یک روز صبح، دو زن فقیر به نزدیک دروازه قلعه آمدند و التماس کنان چند سکه پول سیاه خواستند. دو چشم پس از آن که به دقت به چهره آنان خیره شد، دو خواهرش، یک چشم و سه چشم، را شناخت. آنها به چنان فقر و فلاکتی افتاده بودند که مجبور شده بودند در جاده ها به راه بیفتند و برای به دست آوردن نان روزانه خود گدایی کنند. با این حال، دو چشم آنها را با آغوش باز پذیرفت و با خود به داخل قلعه برد و به خوبی از آنها پذیرایی کرد، طوری که دو خواهر بدجنس با دیدن رفتار خواهرشان از تمام کارهای زشتی که در حق او کرده بودند پشیمان شدند و از خود خجالت کشیدند. بعد هم با چشمانی اشکبار از خداوند خواستند تا از سر تقصیرات آنها بگذرد. این است عاقبت خوبی و مهربانی.



حکایت شلغم

سالهای سال پیش از این دو برادر بودند که هر دو به عنوان سرباز در ارتش خدمت کرده بودند. یکی از آنها خیلی ثروتمند شده بود، درحالی که برادر دیگر فقیر باقی مانده بود. بنابراین مرد فقیر برای آن که به وضع خود سر و سامانی بدهد، لباس سربازی را از تن به درآورد و تبدیل به یک کشاورز شد. او تکه زمین خود را هموار کرد و شخم زد و در آن مقداری بذر شلغم پاشید. به زودی جوانه های شلغم سبز شدند و شروع به رشد کردند، اما یکی از شلغم ها طوری بنای بزرگ شدن گذاشت و چنان بزرگ و ضخیم شد، که گویی هرگز خیال نداشت از رشد کردن دست بکشد. این شلغم، سلطان همه شلغم ها بود. تا آن زمان هرگز چنین شلغمی دیده نشده بود، و از آن زمان به بعد نیز هرگز نظیر آن دیده نشده است. سرانجام اندازه شلغم به حدی رسید که خودش به تنهایی یک گاری بزرگ را پر می کرد، و دو گاو میش قوی هیکل به زحمت آن را می کشیدند. مرد فقیر نمی دانست که با آن چه کار باید بکند، و نمی توانست حدس بزند که آیا این شلغم غول آسا برایش شانس خواهد آورد و یا باعث بدبختی اش خواهد شد. سرانجام پیش خودش فکر کرد که اگر آن را بفروشد، چیز زیادی در مقابلش به دست نخواهد آورد. اگر هم می خواست خودش آن را بخورد، خب، شلغم های معمولی را هم می شد خورد و هیچ فرقی نداشتند. سرانجام مرد فقیر تصمیم گرفت که شلغم را به دربار پادشاه ببرد و به او

پیشکش کند. پس شلغم را داخل گاری گذاشت، دو گاو میس را به آن بست و به طرف قصر پادشاه به راه افتاد، و در آنجا شلغم را به پادشاه پیشکش کرد. پادشاه وقتی چشمش به آن افتاد، گفت:

- این دیگر چه چیز شگفت‌انگیزی است؟ من در عمرم چیزهای عجیب و غریب زیاد دیده‌ام، ولی هرگز چنین منظره حیرت‌آوری ندیده بودم. یعنی این غول بزرگ از چه تخمی می‌تواند عمل آمده باشد؟ یا نکند تو یک پریزاد هستی که آن را از سرزمین پریان به اینجا آورده‌ای!

مرد گفت:

- آه، نه، من پریزاد نیستم. فقط سرباز بیچاره‌ای هستم که چون برای گذران زندگی به اندازه کافی پول به دست نمی‌آوردم، لباس سربازی را از تن درآوردم و کشاورز شدم. من برادر دیگری هم دارم که ثروتمند است و شما او را خوب می‌شناسید، اغلب حضرتا، ولی من چون از مال دنیا چیز زیادی ندارم، همه فراموشم کرده‌اند.

پادشاه نیز دلش برای سرباز بیچاره سوخت و به او گفت:

- من به فقر و تنگدستی تو پایان خواهم داد. تو آنقدر از من هدایای مختلف دریافت خواهی کرد که از نظر مال و منال به اندازه برادرت ثروتمند شوی.

و پس از این سخنان آن قدر طلا و زمین و گله و رمه به او بخشید که دیگر ثروت برادرش را نمی‌شد با ثروت او مقایسه کرد. وقتی که برادر ثروتمند از این جریان باخبر شد و شنید که برادر فقیر و بی‌چیزش فقط با یک شلغم به چه مال و منالی رسیده است، حسادتش گل کرد و به این فکر افتاد که هرطوری شده باید خودش هم ثروتش را دو برابر کند. او پیش خودش فکر می‌کرد که خیلی زرنگ است، و به همین خاطر مقداری طلا و چند اسب را به عنوان پیشکش برای پادشاه برد، به انتظار این که پادشاه بسیار بزرگتری دریافت کند. وقتی برادرش فقط در مقابل یک شلغم به آن همه ثروت دست پیدا کرده بود، حتماً پادشاه در برابر این هدایای زیبا نیمی از خزانه خود را به او می‌بخشید. پادشاه با خوشحالی بسیار پیشکش او را پذیرفت و به سرباز ثروتمند گفت که در مقابل این هدایای زیبا، چیزی گران‌بهارتر و کمیابتر از آن شلغم

بزرگ نمی‌شناسد که به او ببخشد! پس سرباز ثروتمند مجبور شد که شلغم را روی گاری‌اش بگذارد و آن را با خود به‌خانه ببرد. وقتی او به‌خانه رسید، از شدت ناراحتی و عصبانیت چنان دیوانه شده بود که نمی‌دانست چه کار باید بکند، تا این‌که کم‌کم افکاری شیطانی به‌قلبش راه یافتند و او تصمیم گرفت که برای گرفتن انتقام، برادرش را بکشد. پس چند نفر آدمکش را اجیر کرد، به‌آنها گفت که در فلان نقطه از دشت کمین کنند. بعد هم نزد برادرش رفت و گفت:

– من محلی را می‌شناسم که گنج بزرگی را در آن پنهان کرده‌اند، برادر عزیزم، بیا باهم به‌آنجا برویم و آن را زیرزمین بیرون بیاوریم.

برادر بیچاره نیز که گول این حرفها را خورده بود و هیچ گمان بدی نمی‌برد، همراه او به‌راه افتاد. اما همین‌که آنها به‌محل کمینگاه رسیدند، آدمکشها به‌ناگاه برسرشان ریختند، دست و پای سرباز خوش‌قلب را بستند و آماده شدند که او را از شاخه‌ی یک درخت به‌دار بیاویزند. اما در همین لحظه، ناگهان سروصدای خنده و فریاد بلندی از دور به‌گوش رسید. آدمکشها که خیال می‌کردند این صدای داروغه و افرادی است که دارند به‌آن‌طرف می‌آیند، چنان ترسیدند که باعجله زندانی خود را با سر به‌داخل یک کیسه انداختند، کیسه را از یک شاخه آویزان کردند و به‌سرعت از آنجا گریختند. سرباز پس از مدتی تقلا کردن توانست سرش را از دهانه‌ی کیسه بیرون بیاورد، و سپس متوجه شد که تمام آن سروصداها متعلق به‌دانش‌آموز جوانی است که شاد و خوشحال در جاده پیش می‌آید و با خود آواز می‌خواند. همین‌که دانش‌آموز به‌زیر درخت رسید، مرد داخل کیسه داد زد:

– امیدوارم همیشه این‌طور شاد و خوشحال باشی!

جوان با تعجب به‌اطرافش نگاه کرد، اما کسی را ندید. سرانجام گفت:

– چه کسی مرا صدا زد؟

سرباز گفت:

– سرت را بلند کن تا بتوانی مرا که در کیسه‌ی دانایی نشسته‌ام ببینی. من در مدتی کوتاه چیزهای بسیار زیادی آموختم. در واقع، اینجا از هرچه مدرسه که در دنیا وجود دارد، بهتر و برتر است! کمی دیگر که اینجا بمانم همه‌چیز را یاد خواهم

گرفت، و آنگاه از درخت پایین خواهم آمد و دوباره به میان مردم بازخواهم گشت. من حالا دیگر از ستاره‌شناسی و نشانه‌های آسمانی، از حرکت تمام باده‌ها، از شن‌های دریا، از هنر شفای بیماران، از خواص تمام گیاهان، پرندگان و سنگها سررشته دارم! اگر حتی یکبار داخل این کیسه می‌نشستی، آنگاه می‌فهمیدی که نشستن در داخل کیسه دانایی چه چیز فوق‌العاده و بی‌نظیری است!

وقتی جوان این حرفها را شنید، دهانش از تعجب باز ماند و گفت:

– من عجب آدم خوشبختی هستم که با تو روبه‌رو شدم! آیا می‌توانم مدت

کوتاهی را داخل آن کیسه بی‌نظیر بگذرانم؟

سرباز گفت:

– اگر در مقابل، پاداش خوبی به من بدهی، من هم این اجازه را به تو خواهم داد

که کمی داخل کیسه بنشینی. اما اول بایستی یک ساعت صبر کنی، چون هنوز یک

چیز مانده که من آن را به‌طور کامل یاد نگرفته‌ام.

جوان نیز به‌همین خاطر زیر درخت نشست و منتظر ماند، اما زمان برایش بسیار

به‌کندی می‌گذشت، و او به‌زودی بنای التماس کردن گذاشت و از سرباز خواهش

کرد که هرچه زودتر پایین بیاید و جای خود را به او بدهد، زیرا عطش او برای کسب

دانش از میزان تحملش بیشتر بود. مرد داخل کیسه نیز سرانجام دلش به‌حال آن

جوان بی‌طاقت سوخت و به او گفت که طناب بسته‌شده به کیسه را از آن پایین باز

کند و کیسه را به‌آهستگی پایین بیاورد، تا بتواند خودش به‌داخل کیسه برود. جوان

نیز باعجله طناب کیسه را شل کرد و آن را پایین آورد، سپس در کیسه را باز کرد و مرد

سرباز را آزاد نمود. بعد هم تا مرد سرباز از داخل کیسه خارج شد، خودش به‌سرعت

داخل کیسه نشست و گفت:

– حالا زود مرا بالا بکش!

سرباز داد زد:

– صبر کن، صبر کن! این طوری درست نیست!

سپس سر و شانه‌های جوان را نیز به‌داخل کیسه فرو کرد و دهانه کیسه را محکم

طناب پیچ نمود. بعد کیسه را به کمک دنباله طناب بالا کشید و آن را به شاخه‌ای گره

زد. کیسه اکنون میان زمین و آسمان معلق شده بود و در هوا تاب می خورد. سرباز داد کشید:

– حالا حالت چطور است، دوست عزیز؟ آیا متوجه شدی که عقل و دانایی از راه تجربه به دست می آید؟ حالا ساکت و آرام همانجا بمان تا عاقل تر شوی!
و پس از این سخنان سوار اسب مرد جوان شد و به خانه اش برگشت، اما پس از یک ساعت کسی را فرستاد تا دانش آموز بیچاره را از داخل کیسه آزاد کند.



آبنا

شابک: ۹۶۴-۶۳۴-۰۱-۵
ISBN: 964-6334-01-5